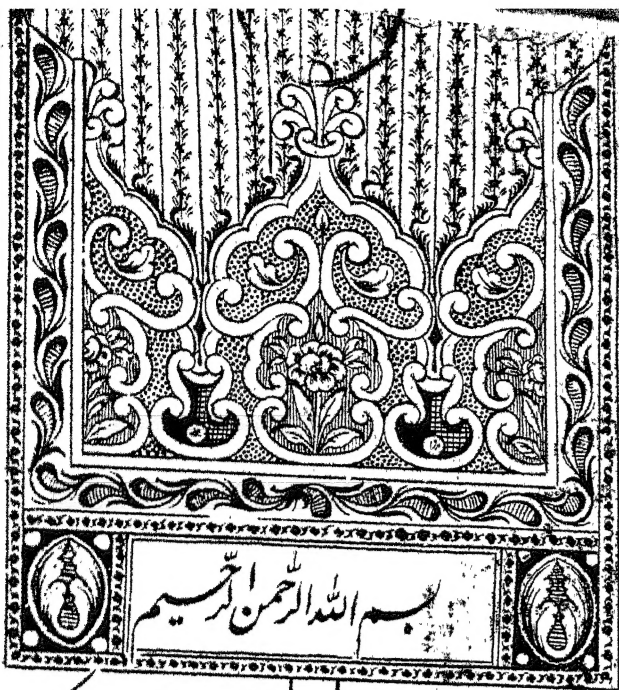


وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَمِنْ ثَوْبِهِ رِزْقًا

ساقی نایطهری

طبع و تصدیق مصطفیٰ طبع
خانہ مصطفیٰ محمد خان

منوچکر



شتابانم از دیوار
 که خورشید را صوت جام از
 از ولایت نشسته بر فرق می
 رگ تاک امیب را رخ از
 سکون در مشمعان شتاب
 پرستار و رندی و زاید
 یکی در حرم پای مستکار
 بی شتاب نشینان بزم طرب
 کند طرب بزم غم ناله را
 ز خجانه فیض هر بیداد
 خمار کسی را ز گوشه شکست
 می داد در محاسن شاد
 شقایق از انست سرخوش

شریاده طارم تا که را
شراب شفق در حرم شاهانه
وزنش که نغمه در کام می
لگد سستی غم از او
از او که زده که آفتاب
ای از او تا آفتاب
طلبگار او دیری و سحر
یکی در خرابات مست نیاز
پراز نقل اختر کند خوان
دیده با غر لعل تر لاله را
سجده غلام ظلمت را تب حجب داد
که از محضر ساقیش کرد دیدت
که شد نقل این سحر چه را اید
که دارد شراب بهوایش سجا

[illegible][illegible]

لایزال بقی اول سکون
ثانی درخت آلود و غیر
را خود صانع را گویند
که در غایت اقلطون دل
در غایت اقلطون دل
در غایت اقلطون دل

در خنان عایا و در زکی قبا و
ز فیض می حکمتش ذوقنون
زهر از بی نرگس مست یار
ز شوق شراب کتبستان از
صبحی گنجان صبح از جام مهر
مضرت ربای غم خسته گن
ز شمع می قدرش ماه و سال
بطرف چمن بهر بر عهد
باطف ارصا حی بغفود او
می میکش بی ضیلع و عقاب
متم ارمی آن زنده بختی نشان
چرا گمی نه نوشم بهار آمد
اشبه که روان برگ و نوا

ای نوحه دار و ۱۳

معنی می نویسد که در غایت اقلطون دل

بهار است نرگس قبح بر گرفت
بهار است بی می حر است
بهار است ای باوه حواریان
بهار است ای خلوقی فرود
بهار است رحمت و رعیت کن کرد
بهار است بیل بر آور و جوش
بهار است کسائی جانفزا

بهار است نرگس قبح بر گرفت

ای از غنای علم و علم
ای از غنای علم و علم
ای از غنای علم و علم

بهر برکش از ان صحت خرد او
فلا طون دل در خرم اندرون
بد و سر خوشی از خوار
و مان مهر نوبت باز
تسلیست دامن شب یو چهر
بجان واری مهره مار رز
بتدیج پر گشته جامه لال
تراشیده از کبر با ساعه
که و نیز در بزم رندان بهار
بیار است باغی فصل بهار
که آوردم از بی نشانی نشان
نهال نشاطم بهار آمد
بدونیک و پر و جان اصلا

مست یار
کتابستان از
صبح از جام مهر
مضرت ربای غم خسته گن
ز شمع می قدرش ماه و سال
بطرف چمن بهر بر عهد
باطف ارصا حی بغفود او
می میکش بی ضیلع و عقاب
متم ارمی آن زنده بختی نشان
چرا گمی نه نوشم بهار آمد
اشبه که روان برگ و نوا

بهار است نرگس قبح بر گرفت
بهار است بی می حر است
بهار است ای باوه حواریان
بهار است ای خلوقی فرود
بهار است رحمت و رعیت کن کرد
بهار است بیل بر آور و جوش
بهار است کسائی جانفزا

بگلبن نگه کنز بویای فرسوج
 ز لطف صبا شاخ گل در حمن
 چنان بهشت ز شوق میچیز
 میان گل و لاله در دشت و در
 شعاع گل و لاله در جویش بار
 بصحن گلستان اطراف
 سر پای طوطی منقار کش
 برای تماشای سرو و خیا
 بگلشن ز بس تازگی پای
 ز بس شد رطوبت بیو بهشت گلشن
 کسی را مدد کرد بخت سعید
 بپواسینه بر سینه گل بهشت
 گریبان گل کو بجان چاک دار
 رطوبت بد انسان گرفت است
 بوصف بپو اگر شود تر و سلم
 هم از چشمه میم خود در زمان
 فلک بهر تعمیر در بحر آب
 خورد در حکایات خضر بهشت
 طرب رفت در سایه رزق بهشت
 نزد خمیه در حشر گر این سحاب
 چو آمد به بنیاد بویای بهشت

ای دلخیز بهشت
 ای بیا در دشت
 ای دلخیز بهشت

ای دلخیز بهشت
 ای بیا در دشت
 ای دلخیز بهشت

بهر دست برداشت چندین قلم
 چه شتانه غلطیده بر یا شمن
 که بردوش شاخ افکند جلوه
 خرامان خرامان صبا تا کمر
 رسانید از ریگ یا قوت
 رسد صد سلام از زبان
 که میخوابد از سنبه پر پای
 ز هر برگ برگ کرده هر صد بهار
 ز مرد توان رفت در پای
 شمن از خشک گریبان گلشن
 که چون سایه افتاد در پای
 که از جیب و تنگه بکشد باد
 که سوزن آرد و صب و ز خا
 که آتش بر آورده از شعله
 بنوار گی خامه گردد و سلم
 کند آب در جوی منظر رون
 گل شادمانی گرفته آب
 قسمها به سبزی شاخسار
 ز گرمای صحرای اندوه
 و به لطف حق جرم ستمان
 و به لطف حق جرم ستمان
 و به لطف حق جرم ستمان

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

ریا خویش از زده در گور کرد
ز بس که در زهد از شرابست نگو
بترس از زده ابگنذر از گوی خلق
ز سر برکش این خرقه زرق و برق
ز عمامه بگذر که در کار نیست
نه صاحب حال بر خود میبند
ز اوضاع زندان نجیب مکن
ازین پیش رخسار تمنای مران
خراب است معمور عقل و پیش
نخواهی بنائی بقا را خراب
بیا بهره من بمخانه آس
بیا معنی سرخرونی بدان
و گرنه بتعرف آن گوش دار
گر و ساز شیم دمی رخت پیش

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

جهان بر تو چون زده مور کرد
عجب که بنوشی شراب طهور
مکن سبزه ادا نه دام و دق
بفرسود جان تو در قیاس
بلی سیر زریگی بستانست
تو ننکی نیمه فکر ناموس خند
نداری تعصب تعصب مکن
برون کش ز دست طبیعت عثمان
به آبادیش در خرابات گوش
بکن پایستی ز لای شراب
اگر میتوانی ز سر ساخت پای
دین پایه تیره سختی همان
توان گفت شاید یکی از زوار
که چشم تو خون بار و از رشک گوش

تشریح التعریف میخانه

بنام زببان قصر گردن چنان
نوبی بارگاسی زمین آسمان
شمال و صباخا کردب فضا
در از سدره بوستان ثواب
بلندی بر آفریده پیشانی
اساسش ز خاری کوه و قرار

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

که بر در گش خضر یا شنیده آب
که یک حجره اوست کالج مکان
ز حجاب در که یکی مرحبا
گلخنش و شناس آفتاب
خرد خرده کار مقرر نس واق
همه محکم برده مینا بجا

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

باز که در دفتر و کتبه در دیوار کتبخانه ۱۲

علی ای بادشاه افغان
 اندازال باباچه و دروغ
 علی السلاطین که سینه
 سید شایسته است که
 ای اسن و امان
 نجات آن منجنا فاعلم
 است ارف
 ای بسبب
 در کشتی افغان
 اند که در اندک و بسیار
 نند و ارف

شکوہی چشم خلایق نمود کرد
نیا یزد نیر کس چنین نثری
بد و ریش نه خمیاست پہلویم
بدیوار او پست امین امان

گز و نگذر و محاسب بنی سجد
 سها و این بنا را اسکندر دلی
 که سید است دفع یا جزم
 سعادت نظر کرده ساکنان

تعريف اهل ميخانه

جهان بشت پاخورده بری
بهر جا که خم و فاکا شدند
چو تازند بر یک لبیدان عشق
یکشتی چو نوشند می در صبح
چو اشجار باغ سخا سایه از
زخاکی که دارند روی عبور
سر حرص در راه شان پایمال
ز گلزار خسار خوبان محبت
چو ریزند محو از رخ نه نشین
همه جرم عاشق فراموش کن
بحکم تغافل اگر ساعتی
کنند و زمان نرگس غد خواه
و اگر نادان از سرش بهای ناز
شرباب و کباب است سانی و

نه بسیار دانسته اند که
 ز کید آنه ضد حرم آینه شسته
 شود نه فلک گردیکر این عشق
 ندارند پروای طوفان لوح
 چو اینها بحسب بقایه ار
 کند عقل کل کیمیای شعور
 گرفته ز دیدار شامین فال
 توان لاله وارخوان دست
 زنده جوش یاقوت سرخ از زمین
 فصیحی شنود در دل گوشتگر
 شود پاره پیر این طاقی
 ز نوکاری آن تبار بنگار
 رود در مهر شوی بکار
 بقسم نحر زار ز سر زار
 پیریشانی زلف و دلباهای جمع

بقلم عبد القادر مكي

[illegible]

[illegible]

بکف جام از بهر باب پیش
 بدشش دید آب آتش بهم
 بخوش نغمه الصبوح الصبح
 ریابند در خلوت زایدان
 بشاگردی خلقتش آمد تجار
 بیک لقمه در یوزه شد حرب و
 چهره روشن ضمیمه کی که همان او
 شود و سایه آتش کوه البرز کا
 چو اختر نرد چشم بر یکدگر
 میان یلک تکه شکست
 موظف طبعش چو عشرت هزار
 مروج لغتو ای او دین دل
 مسیحا است ناقوسی و نوا
 زحق توقع بری و کرم
 هدایت براه طلب تو شش
 برای تن شوق روح و روان
 گره بند تسبیح و زنا ر عشق
 بغتو ای او چون سحران حلال
 فنا حلقه در گوش سحرید او
 موت که سحر آب و شش
 به رفعت چون شراب بن
 کمن مفر دگت و جدد و حال
 بهین که خدای سراسر طلب

[illegible]

از ویرایش حسن ساغر ز دست
 کسی در مصاف سخن داد او
 بنده از نو سید خوش قلم
 نویسند عاشور گرزین سید
 از و شد مخمل رنگین
 ز روح هست از آن خیمه اصد
 چونورشید گردیده بر جام علم
 مگس آن شود شهیر جبریل
 چو بر جبهه زین می نویسی بهشت
 فرو تر نشیند صواب از گناه
 علم بر فراز تحفه ظهور
 سر موش پاشی مینای او
 صدراع اجل او و کرده اند
 باین نشسته باشد اگر سبیل

که در شبنم صبر خنجر زد دست
 که تیغ زبان آبان آب داد
 بود اسطرب بر فراز علم
 ترا و از و معنی لفظ عید
 از آن عمه نذر دل زنگیان
 که مشتاق ازین لاله دید روح
 بخاشی افتاده شاپین شم
 چو از خم بر آرد اسب سبیل
 بد و رخ بنید از دست سحرش
 گناه از خمش گرد کند تکیه گاه
 چو ساقی کند از سرش خشک
 بر دای و روح لای پالای او
 چو بر جبهه لاشین طلا کرده اند
 قبول بهشت ز ما و را من و کیل

بیازا بد خویش ابا ز خوان
 دل و جان و دین نذر گویان
 اگر عیوانی با و در گریز
 تنی ساز از سجده و صدق
 خس شبهه از گوی نیت برو
 چو پروانه برگرد ساقی بگرد

شراب این ساقی و میخانه آن
 ز پیر میغان تابانی نظر
 تباه است حالت درین رختنیز
 چو بر استانت رساند طلب
 در کاخ ندامت قادی مگوب
 بزنگان فرود و ب از صفا گرد

[illegible]

روایتی حقیقتی اور فاضل خورشید صاحب

۵- ای در دل صوفی که است
 و کسی که در صوفی است
 و رفیقان و خواجه و مریدان
 میگردانند و در میان
 مجاز از این معنی میفهمند و
 روح و بیدار

عرفان آری طلب

۱۴
 او را کشف میسر می آید که از آن
 خدای تعالی به حال دل
 معروف است مثل کشف
 القیود و غیره ۱۲
 یعنی از آنکه از زبان نام نهاد
 است از اربعان نام نهاد
 به نام ۱۲ و ۱۳
 خدای تعالی و کشف
 و اینها ۱۲ و ۱۳

و با بیان ۱۲ م
 ملا ختم بختین غده نگار ۱۲
 سرای غلام که مراد از
 ملا ای مثل آفتاب بهار
 جان از قلوب نگار
 و با بیان ۱۲ م
 ملا ختم بختین غده نگار ۱۲
 سرای غلام که مراد از
 ملا ای مثل آفتاب بهار
 جان از قلوب نگار

شکست به فتح اول و معلوم حقایق معجزه تو خدایه که لاف را در کج و ملازم در آن کجا که مهیا شدند و هر سه را به اسی پادشاهان عظیم الشان را اختیاری فلک با خاک برآوردند و خدا را بکار خود که بر سر با خدایان و انکار و کبر و بر سر آن که کبر علی الملک و

در خدمت پرورگار

از پنج قفس با هر دو دروازه از یک سو و از سوی دیگر
که به واسطه این که در آنجا دروازه ها را می بیند
و چون کسی که در آنجا دروازه ها را می بیند
از پنج قفس با هر دو دروازه از یک سو و از سوی دیگر

گهر می ریا بد ز روی عسر
 پی یاس نبیدار شواند طی
 کسی گرز سورش شدی بهره
 گمشب محیطی بر از گوهریت
 شود روز بهر سو جهانی کباب
 پلالتش تبریزین مهیا کند
 نداری تعجب ز زینت دیر
 درین عقده آرزو در بر ج
 چو بهر روز به میان ببالد بگاه
 ز غم و دوشد او بر دی کرد
 گر قهر خیزد بر قفاست
 چلدت ز انعام عام فلک
 خلد از گلشن خار چشم ساق
 جگر تشنگانرا کند جان کباب
 بشوق محبت چو زیر در شمع
 توان است چشم محبت زو
 ز مانی شود دوست زان جهان
 فلک است گرد باطل غایب
 گرد از و قش بر کشاید فال
 نثار و غم را عالمی نور سیم
 ندارد و غل با بری و

حذر کن ازین دزد کالای
 که خواست از دستیاران تو
 نمیکند و خود دخت ماتم بهر
 که بهر گوهرش را غنیمت
 ز آتش فشان آتش آفتاب
 که از مهر باکان تبر الی
 که آرزو یک حقه تر یاک
 که چون میکشالی در و نیست
 که قارون فرودت در جاده
 ز بام عمارت بگردون فرو
 نه زخم در شست اجل در قفا
 که خوان کوالش ندارد و نمک
 مگر زبیر از شکش کام و ف
 بصحرا بی روی از لال سیراب
 همه حرف جهمی فشانده سلم
 اگر کارش کرد بر آید ز هر
 که عشاق گردند نامهربان
 اگر حلقه گرد و خط استوا
 بر آید که ایوای بر ایل حال
 که تخم نشاطش از شکست خم
 بفرزین زرش مجر و طح

ای ازاده ذریه
 زلال سرب نودید
 جان تشنگان کباب
 سبکدستی بسوزد
 آبی نیست در
 حریف ای اگر شن
 همه حرف جهمی میازد
 می کشد دهنی غایب
 همه از این مضمون است
 که لایحی علی السلام
 که ای عشاق زرش

۱۵

زهر سرب ناز
 ای ازاده ذریه
 زلال سرب نودید
 جان تشنگان کباب
 سبکدستی بسوزد
 آبی نیست در
 حریف ای اگر شن
 همه حرف جهمی میازد
 می کشد دهنی غایب
 همه از این مضمون است
 که لایحی علی السلام
 که ای عشاق زرش

بیا ای بیبا
بیا ای بیبا
بیا ای بیبا

تونی لالا
خطاب
رتاب
برندان
برویم
چه گرم
چه دنیا
باش
خندک
خندک

کلی ای از آنجا که نشانی
کسی بود از آن خطرات
تا آنجا که پند است
تا آنجا که پند است
تا آنجا که پند است

بخاطر کشانی سده اسر گره
بمیدان یاری پناه گریز
بخوابش گلوگیر تر از خنای
ای بسوان ماه سیل و دق
که قحط شد بحر و کان آنچه
همه نشانی آفسانه نوش حبیبیت

چو دنبال عقرب گره بر گره
به قطع محبت چو مقراض تیز
دوران باز تر در طمع اشتیاق
مفاجاد آزار از ایشان حق
پنهان بود شمشیر زبان
پنهان بود شمشیر زبان

خطاب بسامی

بیا سامی ای خرم گل بیا
بیا ای خرا منده طاووس مست
بیا ای پری نام سامی کعب
مگر بخت از جان بر دتاب را
توئی لاله روبرو سر و سر
خطاب تو مستغنی ماه و شش
ز تاب رخ چشم بد داغ به
برندان دردی کش بنیان
برویم در خنده تن چو کوه
چه گردید واقع که چشم بیا
چه دنبال برو گره گره
کش پرده بهر چه ای شکاه
خندنگ تو بر سینه زانسان
خندنگ غلغلی از که آب

تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بنه بر سرم پاکه رفتم ز دست
مین بر فشان رخسار جام طرب
بماند یکی چشم پر خواب
منم صاف دل رند دردی
مرانام بیچاره آه کش
نگاه مرا سر دین باغ به
حدیثی ز کوه لب در فشان
تسبیم بلب در شک تن چرا
نگاه باز گرداند از نیمه راه
کمان سیه تو زره گره
که دایره نقاب از هجوم نگاه
که سو فایر بر جای بیکان نشست
صد حسرت بر جگر دوخته

نام دوست
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن

که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن

که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن
که پیش پای برکن

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

بشیرینی شهید کج ای دین معصوم
مدر پاشی آتش آبدار
بر خم سنا نهی مژگان خوشتر
برونی که سوز در تابش نقاب
به پیچاک آهم که در موی تست
بکیفیت بادۀ التفات
بدستان چشمان باروت فن
تبوی که خوش پدید کرده
بگوشی که ذریع فرمان تست
بمستی که دار دخن در دماغ
بایی که تخت جگر آورد
به نیکی که ز چشم نداد سپر
بجایی که چاکلی برو یافت دست
بقدر که دردی کاشش کند
بجوش و حرور مناجاتان
بعجز و تصرع بسوز و گداز
بغیر قناعت بذل طمع
بزنا کفر و به تیغ دین
با فغان جنگ و خروش باب
به شیب خواناتن تخته گرد
باقا دگان شریافت نام

بشیرینی شهید کج ای دین معصوم
مدر پاشی آتش آبدار
بر خم سنا نهی مژگان خوشتر
برونی که سوز در تابش نقاب
به پیچاک آهم که در موی تست
بکیفیت بادۀ التفات
بدستان چشمان باروت فن
تبوی که خوش پدید کرده
بگوشی که ذریع فرمان تست
بمستی که دار دخن در دماغ
بایی که تخت جگر آورد
به نیکی که ز چشم نداد سپر
بجایی که چاکلی برو یافت دست
بقدر که دردی کاشش کند
بجوش و حرور مناجاتان
بعجز و تصرع بسوز و گداز
بغیر قناعت بذل طمع
بزنا کفر و به تیغ دین
با فغان جنگ و خروش باب
به شیب خواناتن تخته گرد
باقا دگان شریافت نام

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

له از خجالتش
دگر بکشد
از خجالتش
دگر بکشد

بسوز جگر شنه قبله خوار
 بجان بازی مرد میدان عشق
 بحسن جهان سوز آتش مزاج
 بنازک دلیهای آرمی کشا
 بکلم فرصتی های دهر عبا
 بجان تحفه بر عاشق مسرار
 بشیباک رام نو عاشقان
 به پروانه پای شمع و چراغ
 بطغیان سیلاب بر جزین
 بمغبون بازار سودای درد
 بدوق رواج متاع کسای
 بتوفیق برگ فنا ساختن
 بتارایش فقر زویر فروش
 بامیرش باد بهشت
 به بیتائی دیده حسیا
 بجشیدی رنظایر که ای
 به بهوشی باده همه به
 بجوهری چشم مست بتان
 بر غوغی جبر عاشق سینه
 به پرواز جشاک حجر و گیار
 بنبری که وصل آبتخوان شد

باشک درون نقشه شعله بار
 بغازی مشک دکان عشق
 بعشق تنی دست بی احتیاج
 به لبهای خاموش عاشق فغان
 به مرگهای گشت و فغان
 بصبر آفرین عاجز بقیه
 به نص کلام کهن صفا و فان
 به نیکویی لاله باغ و اعراف
 بطوفان خون خراشش درون
 بسوز دزیا نکار کالای درد
 بسودای درد و علو مراد
 به نیت دل ز خویش در خن
 به آتش قطره شجر و شین
 به رطوبت شعل بلب مایه
 به شیرازه دفتر خنط لاط
 به خورشیدی باده صفا
 به گروشی دولت محرم
 به فریاد و افغان دست بتان
 به کوبی لطف رباب سینه
 به چنگال گیرای شاهین ناز
 به زمی که گرد و جگر آبی شهید
 به بان رزم که جگر آبی دران

بکلم فرصتی های دهر عبا
 بجان تحفه بر عاشق مسرار
 بشیباک رام نو عاشقان
 به پروانه پای شمع و چراغ
 بطغیان سیلاب بر جزین
 بمغبون بازار سودای درد
 بدوق رواج متاع کسای
 بتوفیق برگ فنا ساختن
 بتارایش فقر زویر فروش
 بامیرش باد بهشت
 به بیتائی دیده حسیا
 بجشیدی رنظایر که ای
 به بهوشی باده همه به
 بجوهری چشم مست بتان
 بر غوغی جبر عاشق سینه
 به پرواز جشاک حجر و گیار
 بنبری که وصل آبتخوان شد

بکلم فرصتی های دهر عبا
 بجان تحفه بر عاشق مسرار
 بشیباک رام نو عاشقان
 به پروانه پای شمع و چراغ
 بطغیان سیلاب بر جزین
 بمغبون بازار سودای درد
 بدوق رواج متاع کسای
 بتوفیق برگ فنا ساختن
 بتارایش فقر زویر فروش
 بامیرش باد بهشت
 به بیتائی دیده حسیا
 بجشیدی رنظایر که ای
 به بهوشی باده همه به
 بجوهری چشم مست بتان
 بر غوغی جبر عاشق سینه
 به پرواز جشاک حجر و گیار
 بنبری که وصل آبتخوان شد

دست از حاصل دست اوست
 ای تخت گیری از مطلوب اوست

ای دوق عشق که با حقها در ظاهر و در باطن کس و کس نیست
 ای دوق عشق که با حقها در ظاهر و در باطن کس و کس نیست

بکلم فرصتی های دهر عبا
 بجان تحفه بر عاشق مسرار
 بشیباک رام نو عاشقان
 به پروانه پای شمع و چراغ
 بطغیان سیلاب بر جزین
 بمغبون بازار سودای درد
 بدوق رواج متاع کسای
 بتوفیق برگ فنا ساختن
 بتارایش فقر زویر فروش
 بامیرش باد بهشت
 به بیتائی دیده حسیا
 بجشیدی رنظایر که ای
 به بهوشی باده همه به
 بجوهری چشم مست بتان
 بر غوغی جبر عاشق سینه
 به پرواز جشاک حجر و گیار
 بنبری که وصل آبتخوان شد

که بر چرخ پهلوزند بایست که
 بایستی که بر شعله دامن کشد
 بشامی که در سایه اوست و
 بخاک که در کوچه مقبله است
 بصیت جهانگیر آزادگی
 بیاشی که زوایه دارد آید
 بر مکر و نرین صید آرم بر
 بشعی که در عید جسته است
 بخوانی که از تاب فاسد است
 بجوشی که از سینه خمید
 بجویند که در طبع بیاری است
 بعینی که گفته است درین من
 بسوریکه جوشیده باجم برو
 بدو یک از تیزش شعله شود
 بدو یک شیش دوا می خورد
 بدوشی که بار ملامت کشید
 بجامیکه تلخی در غوطه خورد
 باشکی که غلطید بر اعوا
 بباغی که زوایه بومی برو
 بعمری که عشقی عنانش کرد
 بان دل که بر خیزد ای ازو

که بر چرخ پهلوزند بایست که
 بایستی که بر شعله دامن کشد
 بشامی که در سایه اوست و
 بخاک که در کوچه مقبله است
 بصیت جهانگیر آزادگی
 بیاشی که زوایه دارد آید
 بر مکر و نرین صید آرم بر
 بشعی که در عید جسته است
 بخوانی که از تاب فاسد است
 بجوشی که از سینه خمید
 بجویند که در طبع بیاری است
 بعینی که گفته است درین من
 بسوریکه جوشیده باجم برو
 بدو یک از تیزش شعله شود
 بدو یک شیش دوا می خورد
 بدوشی که بار ملامت کشید
 بجامیکه تلخی در غوطه خورد
 باشکی که غلطید بر اعوا
 بباغی که زوایه بومی برو
 بعمری که عشقی عنانش کرد
 بان دل که بر خیزد ای ازو

که بر چرخ پهلوزند بایست که
 بایستی که بر شعله دامن کشد
 بشامی که در سایه اوست و
 بخاک که در کوچه مقبله است
 بصیت جهانگیر آزادگی
 بیاشی که زوایه دارد آید
 بر مکر و نرین صید آرم بر
 بشعی که در عید جسته است
 بخوانی که از تاب فاسد است
 بجوشی که از سینه خمید
 بجویند که در طبع بیاری است
 بعینی که گفته است درین من
 بسوریکه جوشیده باجم برو
 بدو یک از تیزش شعله شود
 بدو یک شیش دوا می خورد
 بدوشی که بار ملامت کشید
 بجامیکه تلخی در غوطه خورد
 باشکی که غلطید بر اعوا
 بباغی که زوایه بومی برو
 بعمری که عشقی عنانش کرد
 بان دل که بر خیزد ای ازو

افسانہ واپسی حضرت
افسانہ ہجو کہ اوارا
خواب عاشقان ۱۲
کہ در عالم کی حاصل
پست ۱۲ اورت
شیں آن عبد آوری
بہشت یعنی رشتوں
نیلے بقیع اول ملکوتی
تا ہی خزان کتاب
مختصر دولت و کرم

[illegible]

طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر

طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر

کشد جان صد آسب آب و
 درمی خا خا خا خا
 شود و در قصبه تیغ خط
 به باغی که گردید دل باغبان
 کسی را که دل در دست برتر نهند
 بملک غنا باد شاهی کنند
 ز دل زنده مگر دیدن آب و گل
 اجل را توان چاک چوبیست
 ز کشت اجل دل نکر دیدن
 ز ایاچا دل عشق آمد غرض
 شبه عشق چون چشم غمت کشاد
 نظر پروری میکنند عکس
 مگو کام دل یافتن شکل است
 چو داری سر کعبه معنوت
 چه داند ره گنج جان آب و گل
 نمی آید از جان چو تن بیچار
 دهنده بتان در دل خویش جا
 بیاساتی ای که از حال دل
 بدین که با بی رخ حال را
 بدنه آن عقیق می پریشان
 که ریزم بستی چو خوی از جبین

کشاید ز بازو اگر جز ز دل
 که در حق نه مهر دل است
 چو بر سر کشد دل سپردن جگر
 خور و شیلی از بزرگ روی خزان
 فلک را از فعلین افشاید
 کسانیکه از دل گدانی کنند
 خدا یا کجکد از مرگ دل
 اگر دامن دل در آید بدست
 اگر دل نداری نداری حیات
 دل و دوستی جوهر اند و عجز
 در ایوان دل تحت حشمت نهاد
 چو آینه دل ندارد و عجب
 چو سمیت ز دل حشمت حاصل است
 گر از راه دل میروی میرو
 نباشد اگر نقب نقیض دل
 بدو نیک خود را بدل و الذار
 بشه طلیکه بادل شوی آشنا
 که حسرت گرفت هست و نبال
 بخرم آرماتوت شتال را
 که سازد فروغش سهیل انبیا
 بچو شد سهیل از آدم ز زمین

طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر
 طالع بافتن روت و
 از روی شکر و شکر

[illegible]

چه از کار دور اند این ابدان
 اگر چشم زاهد عیب و شورش
 کشم چند ازین پناصح گزند
 کند محتسب بعد ازین غذا
 به بر از سرم و اعط این شورا
 کفن امعط کنم زان عصمت
 ز محشر چه پروا اگر از درد دین
 ندارم ز حکم و رع سرگشته
 که پیمان چون پر شود از قضا
 خوش طالع و خجسته آن جسم پاک
 بایوان غفران کسی بر دینی
 کسی نیست از چشمه جفوری
 دیانت ز گندریانیت پاک
 ازین چوب باخود کلیدی ببر
 به تعظیم بر زاهدان نام
 بدی می کوزد انصاف نیست
 تو کار ده این بنده کردار
 نخواهند زدن بغیر از وفای
 در دنیا که خود مشوم شمسار
 بلی خزانند از باب سوش
 بساغری آن آتش عیب سوز

چہست غرور انداین اہد
 بمیخانہ می بردم اور ابرو
 ضرورت بدستی جبر پر
 سرش لبشکم بل سر احتساب
 بیاد م میا و رشت گور را
 کہ شکر بگوید جواب نکس
 تو گیتی دغای قبح بر کفن
 از ان میکنم مشق ساخت
 ایزد برای آن کہ
 کشم در زبان واکدارم بجا
 پیوستہ ام ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵}

انصارِ بیست و ائ و تفتیشیہ اور مفتی علی

[illegible]

میں نے اپنے ہاتھوں سے اس کی ہڈیاں توڑ دی ہیں۔

له ای خا مشی
سن اده پستی
سن اده پستی
سن اده پستی

نوی از او غایت
نوی از او غایت
نوی از او غایت

در روز اول ماه و در روز
در روز اول ماه و در روز
در روز اول ماه و در روز

صدراعظمی مستم
شب غصه اوست از غم
بده ساقی کن شمع ساغر لکن
مرضیم غریب مروت کجاست
تو یک شربت آب انگور ده

کنند کم ره خاسته
کتابش بهتاب غم
که روید سحر بر تو از شام
ای حاصل کنایه
معنی و ساقی دو ابرو
تو انگشت برض طنبور

نقطه اول سخن کنایه
نقطه اول سخن کنایه
نقطه اول سخن کنایه

مخاطب سابع

مخاطب سابع

سرت گردم ای طبع برود
ز خستار خود پاره یک گوشه
صبا بر زو از جیب روز میر
زخم قامت بنیوایان دوتا
بجایم زد و بر مخالف توان
پی عند البیان در اسلام
می لاله گون بر دوین کبر
بده نغمهای زخم شمع
غمو یافت با حسن چون حسن
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
چو با عارضت من مقابل شود
جبین در پی دف چو داری کا
وقت کر ز اشکم کشیدست غم
کمن ظلم بر گوش آرباب از
زنج جفا پیشه احسان مجوی
مکوسازنا هید و جان فزوت

که مرغوله خوانی و مرغوله
بللی شاد نغمه در پرده به
بهار گل نغمه آمد و سبک
قدت با چون قول عشاق
بزن بر خندهای راه حجاز
توانی ز تار نفس بافت ام
نبا شد چرا نغمه رنگین تر
بگو پای عقل سبک سبک
نماز و رع را کند نغمه فوت
ز دق حلقه در گوش نایب
دل ماه داغ از جلاجل شود
شود چمنش باله دور ماه
ز دل آه شوزان برار علم
صدف را بر آن گوهر نغمه ساز
مروت ندارد در بستان بگو
که تارش ز شربان این فاخت

اصطلاحی از سر و در داخل
اصطلاحی از سر و در داخل
اصطلاحی از سر و در داخل

۳۹

کدام کاش بجای
چنانچه در روز
و در دین و در دنیا
نغمه نغمه و کلامی
باشغال کنند کارگاه
پیش ای سرگشته
چنان سحر و جادو
چندین دین و دین

ای مال و فانی کشیده
ای مال و فانی کشیده
ای مال و فانی کشیده

نغمه ای از دین و داری
نغمه ای از دین و داری
نغمه ای از دین و داری

نغمه ای از دین و داری
نغمه ای از دین و داری
نغمه ای از دین و داری

راه غمت پارس ساقیم
 در ایم با آنکه پروای سر
 دل از آفت مرهم آسوده
 بوشت بادای تلخ کای برو
 محض آیدیم از طوق کمال
 کی ملک شدیم از جیف عقول
 بودیم مردی از جیف عقل
 میداد افتادگی نخل ما
 م آن تیر بختیم کز برق آه
 عادت داشت چینی جزا کفاس ما
 بشوق بچیند آسوده شو
 خوش میزند غوطه ایمان بخون
 الی بصحرای جان بماندشت

زیر موی صد بال و پر خستیم
 برای تو باد و سر خستیم
 که زخم توحش ز جگر خستیم
 که ما ز خود را شکرت خستیم
 همه عیب بار این خستیم
 خبر راز خود بخیب خستیم
 نهالش مان تب خستیم
 شب غم سر اتم خستیم
 اثر در این اثر خستیم
 که ماصبر را پرده خستیم
 بلی زهد و تقوی خستیم
 کند بی زنا زلف خستیم

ای سحر خیزان
 ای سحر خیزان

به عیب های ما باز گردید از
 دل جمع اجابت عینی
 در حق حاصل این است
 چیزهای در حق عقل نمود
 پس خبر را از خود بخبر
 ساقم از آن
 بلکه بکنی از دنی که غفلت
 خود را با بت ترغابی ملاحظ
 سه بر سر که در دنی است
 عقل ما خفته در آن
 مثل ای در آن ترغابی

ز کل عار دارد گریبان ما
نقطه‌ای بر اسفند ۱۳
سیم سبزه محبت و زیند

من اینها که در این کتاب است
که از این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

مگریم ز آب گش برده غم
بوس را چنان جودش اقطاع
همه فرضها از سخایش اداست
کند بر زبان چون عایش کند
رود بی شنایش ستم بر زبان
چو ثانیش جوئی دهد روزگار
چنان راستی طبعش از دهر
نهاد دست تارک فلک بر قدم
ز چهرش فتنه سایه که بر زمین
ز جوشش لغو افکند کرنگاه
چنان شعل کوشش بر جهان
که نیکامه او نکر دیده که م
نه ماه نوست و نه ابروی شام
به تخم چو چاکران کسین
ز بهرش نمیزد اگر صبح دم
ندارد چون عارضش آب تاب
بهر آنکس که افتد ز طاق دلش
سخن از وقار شنج راند زبان
ز طبعش سد که بر واسطه مثال
ز رایش سهاگر بر آید آب تاب
بیا ساقی ای مایه عیش و سرور

ای طوری که از این مینویسد

ق در این کتاب است

که همیان ماهی پرست از درم
که می آید از خنج غلش زیاد
نظوری تو فرضی نداری و اداست
بهرش در آغوش کبر و اثر
شود سود دایمی و لایش یان
با سکنه اول آخر قرار
که پرگار در کج روی گشت رست
بتعظیم قدرش ز بس شته خم
کشید چرخ خورشید زان سدرین
فلک بنید از مال تا بنده ماه
شود شام اقبال بر توفشان
نهان گشته خورشید تابان درم
که چون بر سر دهر بار عام
فلک پشت دستی نهد برین
نمیشد بعالم فروری علم
بینید این ماه و این آفتاب
بصد غم شود جفت آب گلش
رو از گرامی فرو در بیان
الف قد گشته چون نویسد اول
در خند از معنی آفتاب
ز تو حاضر و غائب اندر حضور

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

له ای طوری که از این مینویسد
چرا که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

دل بهر که در دام بهرت افتاد
دیده کام خاطر تمنای تو
پرستندگان سرو آفتاب
ز خارت تمنای بهر گیسوی
که از تنم تیغ براحت سپرد
نمک کم کند ره بخورشید و ماه
چو بر خیزد از شعاع رویت لقا
قضا چسبند از بهر جور حال
بی تو تبادیده مهر و ماه
ز درج و کائنات بگناه سخن
بگفتن چو زیری در ازل ناب
چو سر سوی پای تو دامان برد
دینارین بوس و در از محبت
چنان خواست از راه غنیمت
ز حق یافت معنی صورت نظر
نداری اگر یکدم آیینم پیش
بچهر تو ناکرده آیینم خو
ز جبینم جو عکس تو سر نه
تا شاکند شب حسرت را
تعقل کند صورت حال خود
بر آفرود از غمخت روی

کشانین برایش در پیشداد
سپاسد نگاه از تماشا می نویسد
ز بهر شب در روز بخورند
که در سینه گل زندان جانی
که صد زخم از بیم مرهم خورد
خیالت نباشد اگر خضر راه
پروا نمی پیر زند آفتاب
که سوزد سپند گزند جمال
سهر راه گیرند بر گرد راه
شود توده پیش تو در عین
شود آب در گوه از شرم آب
گریبان ز غیبت گریان درد
که گرد چو موی تو گرد دست
که خورشید گردید غول گرد
که عاشق شدند از تو بر یک گرد
بستم میکنی بر نگه های خوشتر
نوجوان افتاد از چشم او
ای سخنبرد و جان نبرد
مالع کند و از خوشتر
الدن باز و باقبال خوش
رشتن گویان در گفتگوی

[illegible]

له بینی از دست زارده
چهار در عجزی از کج
خیال بر شخص جلال
باجین و جمال
و چشمی که از آن
نمی بیند که از آن
و چشمی که از آن
نمی بیند که از آن

نمی بخشد ایام آن خرم
ندارم بخاطر ز طبعی کلایم
نیاید ز رخ و قصه در میان
چو شیشه خرم بر اندیش
ز دیر شکیم بیک جلوه آه
خیالی شدم در حیرت خیال
چنین عالم از سر مشگل
زهی رویت آینه گردگار
ز مجلس باین عارض لاله گون
صبایش بر و گلشن کند
گل شرده در دامن گل کند
ببام صنوبر بند ز دبان
رباید ز رخ برگبار اخبار
کن خشم باند از تسلیم شان
کند سینه خویش را این کباغ
ز سر سبزی حیرت اندر پش
کند تازگی جلوه بر شاخسار
نقد سایه بنحیست در پای
ز جیب تنه برین بلطف نسیم
صفا بر دم ز آب آینه رنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی

که چشمی کند آشنا حرم
که در دلی کرده با هم تمام
که لب را نماند سخن در دبان
بر بخار لبم از سخنها ی خویش
که ننگ داشت بریده ام صدگاه
چه اندک نصیبم ز خوان صبا
شده از حال آئینه غافل مباد
ز عکس فضای جهان لاله را
چو آئی بغرم تماشا بر و ن
نعل گیری سر و سوسن
ز هر گوشه آواز بلبل کند
ز قمری ببالا کند دیده بان
کشاید گره غنچه از کار
و دهد یاد آداب تعظیم شان
که چنید بران نعل خویش تو داغ
ز رخسار می چسب بر بارون
و مد تازه دست دعا از چار
که پای تو بود ز بالای
بدر آمان کند تا گریان
بر دستیل موش از سینه رنگ
گل آید بدر و نیزه رنگ و بوی

ای از آن که در کتب است
ای از آن که در کتب است
ای از آن که در کتب است
ای از آن که در کتب است

در خیمت بخت
از دم بر سرک
چرخ در خیمت
و لایت بسیار
بر کش بسیار
بشمار از او
در عرش از او
و بار بار
که ای دلمان
که بماند از
که ای دلمان
که بماند از

۳۵

از آن که در کتب است
از آن که در کتب است
از آن که در کتب است
از آن که در کتب است

از آن که در کتب است
از آن که در کتب است
از آن که در کتب است
از آن که در کتب است

[illegible]

Dr

تبریز و تبریزی : ای سر فرخنده در سال ۱۲۸۴

جمہوریت کا فلسفہ و اس پر مبنی کشمیر کے مورخان کا

باعتبار و غیره

کس در کافه
ای بر سر
مشغول
عاشق
عاشق

در این شعر و شعر مابعد صنعت لحن و شعر غیر مرتب است
: اخوان است در افلاکی و عدد ۱۲۵

چونخت عدد وقتنه مقبول
برای بقای شهر وادگر
دعایای ارباب حاجت قبول
پی جستن و اعجاب و نیاز
و فاعده جو در امیش زو
زتر وستی ساقی روزگار
حر فیان می اندر سبک و دل
تب حاسد ان استخوانی شده
کند نامی لوحه گردن ای
خروشیدن کوسن صبح
ز بس شد شمال صبا نایه
خلایق همه پای کویان بود
پیا ساقی ای مجلس ارای
از ان باده کشن و مخرج

سرای ستمگر چو حاشا
دعا در دعا و اثر در اثر
بدینال بر طلبی صد حصول
بصد در بر وائی کبر و ناز
بر آورده امید خست از گرو
بر و ن فتنه خشی از مغر خمار
لب و نغمه در و بر و رده اند
گل ستم و مهر آن خرافی شده
ترغم شود چون بر آرد نس
جهان را بعشرت صلاست عام
در نس گشته دیوار و در نغمه خنر
بد این گشتی عطر و بان و ن
بیا ماه خورشید سیمای من
که بزخمی بسیار ارم از هر سخن

زمان اگر چه بس طرح محاکبه
ز حرفش زبانی بنافتن هم
چو در راه صفقتن حرف
بهشی است زیبا تر از روح
عرویس اربیا بدره خاکبوس
گل غنبر از نافه زخمش
سمن بیز چون این بوستان

بیا بریم بادشاه
به تشریف بریم تو نبی محمد
گلستان دشت گلشن
بصد بوستان بر خور در مهر
از وحشیم بد چون غم از عشق دوز
زبور کند گوش و گردن هر دو
نبی تو را از شمع مشاعش
صفای هر چون سفینه دوستان

[illegible][illegible]

کتاب

شکسته می باغوش
دلبران را درین
چنین که گویم ای شونخ کنی
پایان می باشد از این
بعضی که گویم که از آن کلام
خیال زنده ارجاع می داریت
خوبان از و پیدا شود والا
در یافتن همان سبب
سخت است

جانب دیگر غایت نیست

[illegible][illegible]

ملكه یعنی عیسیٰ برعل جبرائیل
 رخصت گردید و بیان دهند که این
 ملكه ظاهر است و این
 کسی نشینند و او را اوصاف
 ملكه یعنی برگاه
 که در آن نشینند
 ملكه یعنی عیسیا در
 ملكه در بعضی
 ملكه این باغبان
 ملكه این باغبان

ازین عشقه در غنجهای دهن
معاست لبهای ابل حیا
بهرش گرفتار و استگان
با معرفت پیشگان است
نه پیچیده برگی از ان لبران
بلبهای گلرنگ نلی کشیده
شود هر زرد خورشیدال
زغم عاشقان رخ بناخن
ز سیر آیش ناخنی در دست
چو پیرایه در دندان شود
چنین سینه تلخی ندیدت کسر
بود زیب بند این خانجی
از و شه می لاله گون میخورد

تعارف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش
 ز رخسارشان دید عیش و ناز
 مگر بود حاجت بد و ناز را
 بصدنیدیر دل شود مبتلا
 بنیان کرده اند از هنر کشتی
 که گر غمزه از سر میه گون نشسته
 از ایشان بهنگام ناع و نای
 از ایشان بهنگام نای و نای

[illegible]

اشرف از اینهاست
عشق از اینهاست
خاک از اینهاست
کبریا از اینهاست
مطلوبان از اینهاست
سختی از اینهاست
تجربیه از اینهاست
بهره از اینهاست
نار از اینهاست
آتش از اینهاست
سوز از اینهاست
درد از اینهاست
غم از اینهاست
شوق از اینهاست
ایمان از اینهاست
و غیر اینها

[illegible]

وادی و دیاب عشق
توسعه میکنند و از
طایفه ای در کربلا
قبضه پاسبانی نگاه
آنهاست و از
طایفه دوزبان باشند
که صاحب کرب و زحمت
در بعضی جاها و بعضی
نعمانند و از کرب و زحمت
کلام آنهاست و از کرب و زحمت
و از کرب و زحمت

ایمانی در نظر دو
مستطی آن ظاهر ۱۲
الانی از جنس مسیعی
بید کرده که تاریک غم
ده و از یکشنبه و یک
نه ای که می در میانه
سپستان نازاگون

نغمه از شیر نغمه پرستش
 میکنند از اف
 قه قاعده است که افراز
 جسم از آن می آید
 از دین که از این جهان
 گویند و آب
 از تحت
 چو کی گویند از این
 باغیاب از درو که از اف
 بندی از این پست
 قه بیای از جوی پستان
 صراطی که از

مستند کی فراز ۱۲

[illegible]

15 May 11

۱۲

زرقص سہی قاستان پایمال
بخاطر فریبی ہپا می کنند
چہ دلباکہ در اضطراب و رند
بر برجین پاشی دزدند پوش
اصول از فروعات انداز شا
ز خفا لستان یار و نامید را
فرمیدگی را سخن ترجمہ لسان

نفسی بای موصول
فصل خام پنجم خبری که بدو
چون کمال چیده باشند
اینکه از تنهایی که زودتر
است بشکستند و باید گفت
برای قیام او را از جمیع
خام نیستند و قاعده جام
یعنی تمکد او در بی نسبت
از است که ای گمراهان
کوشتن عاشقانه را و شهادت

دل افروزمی چهره با شمع دل
بنا گوش را منتی بظن
بر انوسر پیش از چشمست
دل با پیش زلف در گوشمال
بوش چاشنی گیر شهد بی
بکوتاه میان بی کشف راز
از موچین فشان ناهمای گره
ستاع دیار تغافل شد
زیر عشوه گوشه چشم ناز
اسیران بنای تحمل کنان
نظر بازی دید با قبول
بدل کین پیدا عمر نهان
شکفتن بر باد می کرده باز
زیب و خون بر بهان
شکیب انجان جیب تکین
بر آید گراز سینه آه نهان
بزلف پریشان بحیر ساز
نکنجد در پوست دیوانگی
موش در درگ وریشه اهل پیش
شکست خم طره شان بیشمار
اگر آرد در غبت نعل زور

پیشانی طره در جیب دل
سر آشت راناختی در جیب
بدندان تراکت کز گوشت
باعتبار کثرت ترک آفت
سویا فرورفته در داغ خال
گزیدن در انداز سبب و فن
در ابر و زیر موز بانی دراز
بهر تار صد دل بجای کمره
ز چشمک زنی جنس دل در فرار
بصد و عده در نقش لوح نیا
بتان بر تغافل تغافل زنا
بغلگه ی کاغذ با حصول
در آغوش دل راحت آسوده
که بی چین بر برده بروی نا
گزیدن بحسرت لب خوش کند
که شوق بس بر دست تسکین کشید
بر آرد مردش نگاه نهان
ز جمع حریفان تدبیر
چه دگر انگلی مغرور ز کس
ز خون گرمی ساقیان مست جو
که آید مکر توبه بار از کجا
تسبم بر آنگیند داز بسته شور

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ابروی نازم منو فان
 اینغالی حسن لب و مو
 طالع منکین بار چو عفت
 است لیلک نشا بهر حسن
 جمال طرطن این کز
 دریدک نشا این کز
 و در بینی کبابا عفت
 و اسد کس عفت
 و نم بر عفت
 شکله حریفی کز
 و قاصان یعنی
 رفاهان کز عفت
 و بولکی ارشاد
 است

41

[illegible]

۱
را که هست دیدار اوست
مطلب ای سراجی آن را بود
که به پیوسته در راه است
چنین نام دارد که سراج
سرای ایل بیگونی کوهستان
نخانی دوازده علم معینی
دارد و سراجی است که از
کشی نخجرو منجان حاصل

دارنده دارت
مستوفی در نظر بانی مشغول
بنده ای در خدمت و عشا قبول
دارنده دارت
مستوفی در نظر بانی مشغول
بنده ای در خدمت و عشا قبول

[illegible]

بر آهت شان با می زبیر
چو چایه عکس برور بند
تقریب
بلوهر بر امود سلطان خان
به نرو جو ان به تدبیر پیر
بگردن فرازی چو راست علم
صف صدران آه و تسار
تب شیر از تاب شمشیر شان
سیر نکتہ سخاں پای سیر
بگفتن چو طوطی شکر خایه
متانت بسنگینی کو مسار
ز دایع محبت گل بلع شان
بسیجیده گوئی چو میزان نهند
دوب تسبیح آب از ایشان
ز او دیده عیش جم از جام شان
و اهل طرب شب نشینی کنند
بمنزل به شمعها سیر بند
طریقه شمعها سیر بند
تقریب

[illegible][illegible]

درآمد تمام برده و دایه بخت
معی بود معنی کتاب چرا انحصار

کسی که افتد بر این شب نگاه	نمبیند همه عمر روز نشیانه
کند سایه شمع بر چیا عبور	نمایان بود در چون میل نور
تعریف فالوس	

دل از زخم نور گرد و دیشال
 چه فانوس کله شب بای نور
 منقش چو دیبا فیض را
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پیر و آنه سختی کشی بر کران
 ز اکت ز پیر هوش لاف زان
 فروغی از و در تقاب آورند
 خرد تا بد از تابست طناب
 و خانی که از شعله پیچید دران
 بنار و شمعش بر افش ختن
 ز پروانه در خواست پیر اف
 گریبان پروانه ز انسان درید
 مگر که در پروانه این آتش
 بفا فانوس از آن شمع را این است
 ز پروانه شمع پا در گل است
 از و گردنه شوق رخت برده تاب
 نظرهای پاکان ستم می کشید
 بیاسا قیامد آیام عمده

اگر کرد فانوس گرد و خیال
 در و شعله نو با و نه نخل طو
 زده نقش شمع چرخ پروانه
 تن شمعش از نقش و بس غام تر
 حجابی بان نازکی در میان
 که گرد و از آن پروانه شعله صاف
 که از سایه اش آفتاب آورند
 شود سایه گر خیمه آفتاب
 بر نواز پی سر نه خیمه ان
 به باله به پروانه اش سخن
 که بر آتش او زنده است
 که چاکش بد امان او سرشید
 که بنواز و شعله در لباس
 که در پرده خوبی نمایان تر است
 که پروانه شمع این محفل است
 چرا می پروانه دیده آفتاب
 بحالت بفریاد دیدن رسید
 بنامم لبالب کن آن جام عدل

گفتند عماری و مانند آن قصاب جمع ۱۲ م

اسی آتش عشق اور انکسب کا یہ ہے :

ق

[illegible]

گرددن جان زاری
درین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

سحر و جادو
دوین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

سحر و جادو
دوین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

سحر و جادو
دوین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

شهبان را خضر درین شوق شکا
ز شیراز روزی بایین جسم
سری پر نشاط از موی شکار
گزمین شبنم کرم جو لاندی
ز افشاندن سنبستان لال
شمار انگش جو پیر لبها
روان در پر کابش بسیر حرج
بسیر حجه گلرخان با بزبان
غزالان شهری بدام نظر
بنج که داده شاه دگر
خندش جو کر دیل و گره
ربانیده بازین و از رنگ
ز مهرش دل آهوان نیست
ز ششش پرا زده دمان
ز صید افغنیهای شاه و سپاه
با هینک شهر از بیابان
فغان عجزی سره گرفت
نظر کرده شد ویدی پاره
نهان چهره در کر و نظمی
ز لایخی فی سبت پیکر دیش
با هینک پرا اندیش پرتند

که آید پی صید دلبهار
برون راند و ارای ارشم
بخدمت مسای سیران یار
ز نقش شمش خاک در غنیمتی
پیر از نافه جیب صبا و شمال
بج ماه شیبی خور فلبا
ز خورشید بر دوش قندیل تیر
ببواق نرم موج پروازیا
غزالان گرفتند در دشت
بشمشیر داد جلگه و شمشیر
تر از و شیری در درون
تراشیده از سینه کبک نگ
بقصر آل و چشمها و خست
ز چرخین سوافار کوران
چو گردید خالی و صیدگاه
سپه بر کنار دی بر کدشت
عنان نگاه شهنش گرفت
سرا با فغان اسب نگاره
ز مرگان روان اشک محو
نهان مخزن یعقوبی در گلش
که در تیر قناریش دید کند

سحر و جادو
دوین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

سحر و جادو
دوین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

۱۲

ای سحر و جادو

صفت

ای

۱۲

سحر و جادو

سحر و جادو
دوین سحر و جادو
تندیس زلف و خنجر
دوین سحر و جادو

به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت
 به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت

به چنگال تبرش سر از تن بکند
 پس آنگه ز لشکر سر باز خواست
 بیکدم سر باز چندان برید
 چو از حکم دارای کشور شکار
 بباد عدالت چو گل بر شکفت
 مگر بود مرغ تو عیان نزار
 بتوفیق آن معدلت داد ساز
 بر آورد کوس عدالت بیایم
 نبار و اگر ابر عدل شبان
 شود ملک روشن بر و از عدل
 نهالی است عدل و بقا بار او
 کشد خیمه سایه بر آفتاب
 در داور کنون بپروان ز من
 دکن از آرم ز و ما حجت است
 فتنه زده مغذرت جیب
 و گر حاجت افتد بخواب گران
 ز نسبت فتنه بیگانه در و بال
 نشیند ز بدیل گل از برکنار
 خزان بر طرف کرده با باغ خنک
 زخم در زبانه حکایت نماند
 اگر کرده ام من در شکوه باز

بخوارش از دست در یافتند
 ز بهی شاه عادل ز بهی باز خواست
 که آن عرصه را دام خمشک زد
 سر باز رفت و دل باز در
 بان ز آل عقدی ز درد ادو گفت
 که این بیضها در کنارت نهاد
 سحر و نه او ند کنخشک و باز
 کزین کوس خیزد صدای دوم
 گیاهی ز روید بیاض جهان
 سعادت شکار است شبها عدل
 ستم پر نیانی فساتار او
 که عدلش ستون است و چون
 یکی در خراسان یکی در دکن
 که از عدل بر میان شده است
 بسهوار چه پهلوز ند گریا
 شود یافت در دیده پاسبان
 خاکشته چون خرنیان پایمال
 کند خنچه دل بستگی آشکار
 مکن دشمنه گو پاک سوسن زنگ
 رواج متاع شکایت نماند
 ندانند کسی راز راز و نسیاز

به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت
 به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت

به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت
 به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت

به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت
 به باغبان سبزه های بارگاه
 جفاقت و انصاف است در این
 دل به دراز از این خفت

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در هر کس خیالت جدا می نمود
 دل من مگر طاعتی که در ده
 بر آن دل بصد چشم باید کرد
 ولی می کشند از رویت هر
 نظر تانیا بد ز پاگان نظری
 قبولی دگر دارد این است
 سرافرازی باید اندر صورت
 دل مدعی را بهرت چکار
 دغا خور و میر کفن است نشد
 ازین در که آنکس که جوید
 این شرح این مدعی
 کسی ز غم نصیای غم خود
 بنحوت که اینجا پس است
 کشد گزند و نو پا بلهوس
 از آن پیره را نمی که خطا کرد
 ارم و آرم از نوی کل مشام
 از آن گل بلبیل ندر نظر
 از آن بخور و سایه این خاکسار
 چو کوه آنکه پانی بدامن کشید
 برین سرور از ثبات قدم
 اگر طاعت بودی بخیر
 بکشتی است از دهن و بی

به بیگانی استنایم داد
 که مهرت برویش جان گشت
 که یک خطی از روی توست
 بان دل که میند در جوهر
 نظاره ات کی شود بهره
 کند ز بحر جهنم را استن
 که از خاک پاپیت برداشت
 کجا لاله زار و کجا شوره
 که آمد و میر کس گداست نشد
 سرش بر بدن باد و باران
 که دل ز تیر دل و عامی کند
 که اند یاد و خاطرت هم خورد
 که هم طعن و در قاتیش نبود
 چه بهتر ز گلزار بی خار و س
 سینه خج خویشتن افاش کرد
 چه رحمت بر صاحبان کام
 که میروم نشیند شاخ و گ
 که کجای باشد قرارش محال
 نه کامید که تیغ بر فرق و پ
 با آزادی و سرفرازی علم
 چاه حوضش نبودی گ
 زنگاه هر کوه بی ننگ

۱۵

این شایسته است که در هر کس خیالت جدا می نمود
 دل من مگر طاعتی که در ده
 بر آن دل بصد چشم باید کرد
 ولی می کشند از رویت هر
 نظر تانیا بد ز پاگان نظری
 قبولی دگر دارد این است
 سرافرازی باید اندر صورت
 دل مدعی را بهرت چکار
 دغا خور و میر کفن است نشد
 ازین در که آنکس که جوید
 این شرح این مدعی
 کسی ز غم نصیای غم خود
 بنحوت که اینجا پس است
 کشد گزند و نو پا بلهوس
 از آن پیره را نمی که خطا کرد
 ارم و آرم از نوی کل مشام
 از آن گل بلبیل ندر نظر
 از آن بخور و سایه این خاکسار
 چو کوه آنکه پانی بدامن کشید
 برین سرور از ثبات قدم
 اگر طاعت بودی بخیر
 بکشتی است از دهن و بی

[illegible]

لای ای اگر در شرف غم
خداوند غم را بفرستد
چون غم را بفرستد
چون غم را بفرستد

بوی خوش را بفرستد
بوی خوش را بفرستد
بوی خوش را بفرستد
بوی خوش را بفرستد

ای ای که درین گل
ای ای که درین گل
ای ای که درین گل
ای ای که درین گل

سپید لب و زلف
سپید لب و زلف
سپید لب و زلف
سپید لب و زلف

بنیاد سجود و درجه نیست
شب و روز دل در زمین بویست
کسی نیست غیر از تو در دل سپید
چه ماه و چه ناپسید دل سپید
درین دیده جز خلعت یا نیست
اگر دیده ام خار کویت بخواب
ز ابل و فاقش آن کس نیست
ز باد و بزم بخت فغان
کند آن زمان خاک من خیر باد
بگوثر و دهنم اگر شست و شو
گر فتم مرا هست بای دیگر
ای ای که بزم بخت فغان
غریب است که سر سینه یاد وطن
بیمار لطف طلیبان خوش است
چه نفرین غریب تر ازین بتر
چو حرف تو بالب شود دهن زبان
فراموش گشتند اهل عرض
بره ساقی ای خسته تاناک
که مستانه جوش سیاه و شرم

اگر شرف اگر غم قبله بی
بیمار از جاکت که جاسوس نیست
چرخ از دل احوال هر دل سپید
مرا غل غم شید و شست است
نگاه تماشای اعیار نیست
نگه گشته در دیدن گل نقاب
که بر خاک کویت خوش نقش نیست
که خاکم را باید ازین استخوان
که گرد تو گرد اندش گرد باد
همان خاک کویت بود آرد
جز این کوی خود نیست طبعی گر
غبار غریب است با و وطن
وطن در دل ما غریبان خوش است
که گویند با و وطن
ز حرف همه مهر گرد و دهن
که یاد تو جوهرست و دل عرض
باین تهمت آلود از آن خسته پاک
ای ای که بزم بخت فغان
ای ای که بزم بخت فغان

ای ای که درین گل
ای ای که درین گل
ای ای که درین گل
ای ای که درین گل

ای ای که درین گل
ای ای که درین گل
ای ای که درین گل
ای ای که درین گل

در شکایت بخت

بجز غم نیست ارچه از من نیست
شکایت کنم اول از بخت پیش
لبم خشک گردید از آب او

شکایت سهر راه گفتن گرفت
که روز مرا که در چون خست خوش
غم گشته بیدار از خواب او

له از آنکه صحت که
شسته است می گوید که
جوان خود را به بخت و داد
هر ای بر این دنیا و دنیا
عنه ای که کس است از این
عنه ای که کس است از این
عنه ای که کس است از این

بر دل گریه غم گریه میکنم
نه بار محنت کمان می شوم
که کام و زبان بغوغا درم
زخم آهنگان در ره چرخ گم
بجنگم چو بر خویش یا چشم بسته
و فاطماتی گردید در گم
باز وی دل زور غم می برم
ولیکن محالست و ارستنم
روانست بر و حشانی ستم
ای مباحثه بران ناوان صید پیدا
کم میکنی یاد و انیست درم
نذکت کستان را بغیرت خوان
بخون شکاری میالای تیغ
سینا دگس در روز و زمان بلاء
چرا تر نشاند بخون چهر من
نه سید و نه سید و نه نوید
من از غم باین حال دارم بخت
براب نصیحت زده رنگها
زبان زبانی زبانی خراشده
که نصیحت راه فضولی میوید
نگشتی نصیحت نویسنش از نقد

بجان آه حسرت زره میکنم
ز ببطافتنی یا بران می شوم
چو دوا انگان سر بسجود هم
که یابد گردیدن ز لعل تو کام
که از مرغ پر بسته ام بسته تر
فرو چیده صد کوه برداشتم
که زنجیر امید در سرم درم
که هر مو گنبدت در گم درم
که رم کردن ز لعل شان درم
که در دام از یار صید درم
که بسیار خواهی مرا یاد کرد
بعزت چو خواندی بذلت مرا
که داری فقر اک سبتن درم
ز خود قالم این اقتضای فای
که کو بد در کین من مهر من
که چشم میسوزم هم مهر من
زبان کام از این کام گنبد
بکف در شست دلم شکلبا
خراشندم از طعن مهر دم جگر
بی مهر کن این مگو آن مگوی
که افکنده شاه شهباز از نظر

۷۹

نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین
نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین
نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین
نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین

نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین
نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین
نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین
نصفی بخت من باین
بیم نصیحت است باین

باز روی این خاک
ناله ای که در دل
ناله ای که در دل
ناله ای که در دل

ای درین کوه صومعه است
با صلاح احوال من کرده
و مصیبت گزینی خورد و دل
ز شیهی نفع دار و می خور
بحکمت خنک در زلال آورند
و لم غایش را زود کم می کند
غمی نیست پرسیده ام از دم
و لم تا گویدند از مقبول
نپاشد اگر بخششت دشمنی
کم از بزرگ گاه است کو گناه
نه ترسم عظیم است عفو عظیم
که آن شد گیسو را بار بند

شنیدیم که حاج رفورسین
 خدا یا تو دانی چپا کرده ام
 زود این رفورسین از نیک و بد
 ای مردمان ^{ای بزرگواران} را از این خوف بجا
 و مندم ^{مندم} بر آنوی خوف بجا
 نیز فاعل را از این خوف بجا
 بار تاب ^{بار تاب} ز من کرده اند
 ای رفورسین که از این خوف
 شمارند حاصل من آند و ده عظم
 که بر رخسارین ^{که بر رخسارین} و ده بولافضل
 ز عفو تو در پیشگاه ^{ز عفو تو در پیشگاه} بجا
 بمانند خلقان زمین در شگفت
 ای رفورسین که از این خوف بجا

برسم مناجات گفت این
 نه بر خلق برخود چپا کرده ام
 که خواهد مرا ساخت عفو تو رو
 کنندم ز لب منع حرف چپا
 عتاب تو با من یقین کرده اند
 چه خواهد شد از لطف عام تو کم
 ز رفورسین فرود نشینند قبول
 بیا رایم از هر گنه صد ثواب
 که از معصیت کار طاعت کرد
 ای رفورسین که از این خوف بجا

این کتاب را که در این
 از آن نیز که در این
 شش نام از هر یک از این
 دو ست نام از هر یک از این
 اند که یکی از این
 این کتاب را که در این
 شش نام از هر یک از این
 دو ست نام از هر یک از این
 اند که یکی از این
 این کتاب را که در این
 شش نام از هر یک از این
 دو ست نام از هر یک از این
 اند که یکی از این

مجلس آراء و مناقش

درین پیشگاه کسی رفت پیش
چنان رانده موج و تپش در آب
کم است از برای من نایب
رسد ساده لوحی بفریاد گس
استیوان خیالی شوند از طلال
چگویم که دل در چه فکر مکنند
باین گسستی سخت صدمه ای
ندارد بغبت کسی جای نرسد
بمهر تو دل کرده کسب شرف
چگویم بمهرت چسبم چنان
عزیز است هر چند جان به خیر
درین حرف پیش تو تحقیق
ادای زکوة زبانی بکن
باعجاز مهر و دلفریب
کنند خبر تو حفظ ناموس دل
بهر جا خیالت پی جاست
شود با خیالت چو دل
کسی گشته از نخل جان بهره نیا
ز روی تو چشمی که افتاده
بهر سو که بنده غم اندوز باد
نباشد کسی که تو در گفتگو

که میردم بخور و دباری تو
گسستی کشم در بیابان شب
دل ساده از بهر نقش و ریس
و گرنه کند عشق بنیاد گس
بنیاد اگر عیش فکر محال
دل خنده داری بگویم بخیر
که با آنکه پیش تو خوارم خجسته
نباشم اگر این چنین داری
منم که طرف عالمی بکطرف
ز در پشت نذار و ز با هم زیبا
بر اینت همیاست در اختیار
تصور پذیرای تصدیق نیست
بیک خواستن استجانی نیک
که صد جان بیجان فدایم
گر این نیست در سینه فسون
مکان از دلم و نشین تر نیست
بداند که بوده است از جان جدا
که از جوی مهر بران بسته
تواند نگر کرد اگر سویی خود
ز شرم نصیحت زمین و آسمان
بر و گویم که لب خود بهر

در این پیشگاه کسی رفت پیش
چنان رانده موج و تپش در آب
کم است از برای من نایب
رسد ساده لوحی بفریاد گس
استیوان خیالی شوند از طلال
چگویم که دل در چه فکر مکنند
باین گسستی سخت صدمه ای
ندارد بغبت کسی جای نرسد
بمهر تو دل کرده کسب شرف
چگویم بمهرت چسبم چنان
عزیز است هر چند جان به خیر
درین حرف پیش تو تحقیق
ادای زکوة زبانی بکن
باعجاز مهر و دلفریب
کنند خبر تو حفظ ناموس دل
بهر جا خیالت پی جاست
شود با خیالت چو دل
کسی گشته از نخل جان بهره نیا
ز روی تو چشمی که افتاده
بهر سو که بنده غم اندوز باد
نباشد کسی که تو در گفتگو

که میردم بخور و دباری تو
گسستی کشم در بیابان شب
دل ساده از بهر نقش و ریس
و گرنه کند عشق بنیاد گس
بنیاد اگر عیش فکر محال
دل خنده داری بگویم بخیر
که با آنکه پیش تو خوارم خجسته
نباشم اگر این چنین داری
منم که طرف عالمی بکطرف
ز در پشت نذار و ز با هم زیبا
بر اینت همیاست در اختیار
تصور پذیرای تصدیق نیست
بیک خواستن استجانی نیک
که صد جان بیجان فدایم
گر این نیست در سینه فسون
مکان از دلم و نشین تر نیست
بداند که بوده است از جان جدا
که از جوی مهر بران بسته
تواند نگر کرد اگر سویی خود
ز شرم نصیحت زمین و آسمان
بر و گویم که لب خود بهر

زید ۱۴
زید ۱۵
زید ۱۶
زید ۱۷
زید ۱۸
زید ۱۹
زید ۲۰
زید ۲۱
زید ۲۲
زید ۲۳
زید ۲۴
زید ۲۵
زید ۲۶
زید ۲۷
زید ۲۸
زید ۲۹
زید ۳۰
زید ۳۱
زید ۳۲
زید ۳۳
زید ۳۴
زید ۳۵
زید ۳۶
زید ۳۷
زید ۳۸
زید ۳۹
زید ۴۰
زید ۴۱
زید ۴۲
زید ۴۳
زید ۴۴
زید ۴۵
زید ۴۶
زید ۴۷
زید ۴۸
زید ۴۹
زید ۵۰
زید ۵۱
زید ۵۲
زید ۵۳
زید ۵۴
زید ۵۵
زید ۵۶
زید ۵۷
زید ۵۸
زید ۵۹
زید ۶۰
زید ۶۱
زید ۶۲
زید ۶۳
زید ۶۴
زید ۶۵
زید ۶۶
زید ۶۷
زید ۶۸
زید ۶۹
زید ۷۰
زید ۷۱
زید ۷۲
زید ۷۳
زید ۷۴
زید ۷۵
زید ۷۶
زید ۷۷
زید ۷۸
زید ۷۹
زید ۸۰
زید ۸۱
زید ۸۲
زید ۸۳
زید ۸۴
زید ۸۵
زید ۸۶
زید ۸۷
زید ۸۸
زید ۸۹
زید ۹۰
زید ۹۱
زید ۹۲
زید ۹۳
زید ۹۴
زید ۹۵
زید ۹۶
زید ۹۷
زید ۹۸
زید ۹۹
زید ۱۰۰

نیشور حدیث شکر خف تو
بکویت که طرحش چنین می کشد
باطفت که عالم کاستان کند
بعزمت که صحرای بی میرود
راست که آینه اختر است
بجودت که کاچیان ساخت است
بطوالتیغ ظفر آیت است
به نامت که در بحث بر نامت
که هر روز افزاید این عفت
خوبان نخواستنی معینم
وگر شاه هم مانده در اشتباه
بکن خوب خاطر نشان خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابت است
سخت دل از جان خبر نیست
چو مهرت در آید در آغوش دل
بقار از ان است دل برقرار
چراغی که برین دو عالم روشن است
زده رفعت شایان بخت
ز تجمل جود تو کان شکست
در ایام هر بی حسانی که بود
مگر کان جود ترا حد دید

بنور چین سخن گفت تو
 بخوبیت که تارش سمن می کشد
 بقهرت که افلاک ویران کند
 بوحسنت که بر خاچه می ممبرد
 بعدلت که مشاطه کشور است
 بقدرت که بر آسمان تاخت است
 به بختانی مهره رایت است
 به همت که معشوق ایمانم است
 که کس نیست در همت از من زیاد
 که در بند اثبات این دعویم
 پس از صد قسم بگذراغم گواه
 به پر س دل خود بجان و
 گواه است دل عاتبات است
 خوش آن دل که جز بادلت کافر نیست
 ز راحت بیا که برو دوش دل
 که دارد لبان تو میراث خوار
 ز خورشید رخشان شیر افکن
 که دوز ویران آستر آسمان
 باند بستر کنج کاوه می نشست
 بحکم تو جمع است در ملک جود
 مفر آنکان ز رین چشمش دید
 کناره خطه بادشاه

له اسی کلادی عالم
شخصی کی دولت
میں اس قدر توفیق
میں شرف حاصل
ہو کہ اس میں صحت
نیل کیلئے اس وقت
خدا درمی بادران
جسے اسے ارادین
ملک است اور فطرت
باز ختم کتاب دراز و کتب
اس شخصیت کی صورت

المسجد الحرام

۱۲۱ صاحب السیاح

150

4

سایه از مردم باقی ماندیم

[illegible]

دیون کانهای تهران
 ازین حاصل شد ۱۲۰۰۰
 دیون کانهای تهران
 ازین حاصل شد ۱۲۰۰۰
 دیون کانهای تهران
 ازین حاصل شد ۱۲۰۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و در آید و در مقابل آن
در بیعی او را ریاست
صالحی در میان است
فخامش پیش از این
که در کمال است
علیه السلام است
و در شرف است
بسیار است
چندین است
با این است
کافی است
تقریب است
از این است

سید محمد حسنین ۱۲

[illegible][illegible]

که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی

که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی

چنین که خورد و شمنت ز بریم
چه در سایه خصمت چه در آفتاب
اگر بر تو سایه افتد در روز
گزیند اگر جانی از آفتاب
تو خود دینته و شمنتان بدید
ز ره پوش گرد و چو خصم و غل
خدا نکست که جان تو ز خفتان است
ز هر سو رخ مملکت سوی نیست
چو کردی ز دل با حشم گیری
شنو بخت مسکون بر آورده بانگ
بشطنج سپیاف کرد درست
چو عکس نشان تو بیند در آب
شود ز زمکانت نیستان اگر
بفرقت چو بیند ز راند و خود
بد ساقی آن می بجایم سفر
که در عرصه فکر صید می کنم

کند تلخ آتش بر ایل محم
ز بخت سینه بخور و بخت و کمال
کند از گرافی بجانش فرو
جلایا به یاد دل جان کباب
مبادا استود و خجرت بد کشت
ز سعی خود افتد بد نام اجل
ز یکانش و لهای خصمان است
روان تر گزازی که قابو نمی نت
بهان بیست و شش بان شیرینی
که شش دانگ است این چار دانگ
همه اسب و پیل خرفان ز
شود راست مو بر تن قباب
در آن شیر از بیم باز دگر
شود چهره خور ز غمت کبود
که کردند مردان از آن مرد در
رخت خوان بمیدان طریقه می کنم

نوعی از این بیتی

تعریف رزم

فغان از زمانی که بر غم رزم
بزی آن نگا و ر که رونبرد
بدست آن پلار که گاه جدال
طهر نامه تعوید بار و می نت

ز ره پوشی از حلقه جیم حرم
بر آرد ز آب من خصم کرد
جگه گاه خوش کرده از یک حال
و لیری قومی ل به نیروی نت

۹۳

که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی

که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی
که در این زمانه از این بیتی

۱۰۱: اے اہل خانہ! تم کی کیفیت جنگ کرو

ای زمین خون غرق شود ۱۱

پیکان سرخون کو دوسری کید کو پاکہ عقاب بہت ۱۲۷

جگر و آگند جای خود در دیان
نشینند آهل در تماشای جنگ
شود سینه دشت از متول چا
زمین از خون کشد و غفل
شوند اهل اینجا در آن ار و گیر
کند از سیاه اندرونی تفکات
پو و چادر از گرد بر سر کشد
فضائی جهان قلم خون شود
ز نخت زره کنز بر جنگ گمان
ز جنگی شود آن بهر گند
ز بس مغر و خست زمین سنگ
سکند خوران باد پا حیات
بر آید گردان بگردان سیر
رویدم از یک سیر خوش
بس آفت تیغ و تیر و سنان
از خون تیغ بحسب زبر و
نار در بس لرزه یاد بدن
بره بر کشاید ز دلها گره
ان پرداز خود و مغر خدنگ
دین زبان گرم جو شد خروش
بدین تشنگی دامن تن

که گردان فشانند وندان از
بر جدیقل تیغش اینست ننگ
پیر ازشته گرد و تنگگاه خال
اجل اردو با فرد و در حسل
چو شیران نهان در غستان تیر
سوار امشبیک چو حرم فلک
علم طوف و آمان بچون در کشد
ز عکس شش روز گلگون شود
فتنه دشت گرد و دمنه گلزار
سپهر با تین خطا پیش پی سپهر
به نهاد و آغوش رخ هم فرایح
بدست تزلزل عنایک ثبات
سرازمیب گرداب بحر خط
ز بس گیسو چار رخ صد عقیات
نیارده که بر جوشن جنبیدمان
چو مایه در آن ساعد و ساق
دمن کند خرمسای کهن
بدنبا شود در زره بازیره
که سر باشد و خمر بزم جنگ
شود آهین خود سیاح گوش
به ترکده سفال زمان در من

90

[illegible][illegible]

زمرجان لب تشنه بی آب تر
 چو بر شعله شمع خجسته
 که در شب زه کشد پای مر
 شود تا بکشد استخوانهای دست
 گریستان کشد سایه بر تیره ابر
 لمان افکند جلد در خلق جان
 سر انگشت پیکان شود نهض گیر
 دل و کرده جوشند و جنگ
 زناوک کند خوشه کشت فنا
 شود خود با کبیل گنبد ارجان
 که گردد دران طائر روح بند
 که قصاب با کنده خوش تن
 جگر با غلاف تیر زین شوند
 کمان بر کند هر زمان ترکشی
 شود و سفته در سینه درهای از
 سراپا شود چشم از زخم تیر
 ز شمشیر شان حیا بر گریگ
 شود ترکشی ترک گردن تمام
 گویهند بن شیرهای سیاه
 در آیند در چشم شیر و پلنگ
 بر پیکار در گرم جوشی جان

زرا حکم دل تفت بر تاب تر
 سمنند ز خور وانه بی پر فت
 کند تیغ تیر از زمان ترک ترک
 کجی با دایر بی تیر دست
 ز مین ترک چون و گرد و سطر
 زند نقب بر خن دل سندان
 به پ در د جان تن از تاب تر
 ز مغلوب گرد و یکی روی شست
 بدستقانی کینه در سینه با
 در و کرده افتد سر گردان
 چنان بر هوا دام با فکمت
 تیر آن کند با سر تیغ زن
 بدن با گذر گاه ز وین شوند
 زناوک به پهلوی سر سرکشی
 چو زنبور پیکان شود خانه ساز
 بی با سر جان تن دران رو گیر
 ز ترکان همه ترک با ترک ترک
 چو در ترک ناز می کتد استقام
 بنجم افکنی سید با کینه خواه
 که زرم چون مر دمک بیدنگ
 بجاشی تراوان ستم توان

زمرجان لب تشنه بی آب تر
 چو بر شعله شمع خجسته
 که در شب زه کشد پای مر
 شود تا بکشد استخوانهای دست
 گریستان کشد سایه بر تیره ابر
 لمان افکند جلد در خلق جان
 سر انگشت پیکان شود نهض گیر
 دل و کرده جوشند و جنگ
 زناوک کند خوشه کشت فنا
 شود خود با کبیل گنبد ارجان
 که گردد دران طائر روح بند
 که قصاب با کنده خوش تن
 جگر با غلاف تیر زین شوند
 کمان بر کند هر زمان ترکشی
 شود و سفته در سینه درهای از
 سراپا شود چشم از زخم تیر
 ز شمشیر شان حیا بر گریگ
 شود ترکشی ترک گردن تمام
 گویهند بن شیرهای سیاه
 در آیند در چشم شیر و پلنگ
 بر پیکار در گرم جوشی جان

زمرجان لب تشنه بی آب تر
 چو بر شعله شمع خجسته
 که در شب زه کشد پای مر
 شود تا بکشد استخوانهای دست
 گریستان کشد سایه بر تیره ابر
 لمان افکند جلد در خلق جان
 سر انگشت پیکان شود نهض گیر
 دل و کرده جوشند و جنگ
 زناوک کند خوشه کشت فنا
 شود خود با کبیل گنبد ارجان
 که گردد دران طائر روح بند
 که قصاب با کنده خوش تن
 جگر با غلاف تیر زین شوند
 کمان بر کند هر زمان ترکشی
 شود و سفته در سینه درهای از
 سراپا شود چشم از زخم تیر
 ز شمشیر شان حیا بر گریگ
 شود ترکشی ترک گردن تمام
 گویهند بن شیرهای سیاه
 در آیند در چشم شیر و پلنگ
 بر پیکار در گرم جوشی جان

زمرجان لب تشنه بی آب تر
 چو بر شعله شمع خجسته
 که در شب زه کشد پای مر
 شود تا بکشد استخوانهای دست
 گریستان کشد سایه بر تیره ابر
 لمان افکند جلد در خلق جان
 سر انگشت پیکان شود نهض گیر
 دل و کرده جوشند و جنگ
 زناوک کند خوشه کشت فنا
 شود خود با کبیل گنبد ارجان
 که گردد دران طائر روح بند
 که قصاب با کنده خوش تن
 جگر با غلاف تیر زین شوند
 کمان بر کند هر زمان ترکشی
 شود و سفته در سینه درهای از
 سراپا شود چشم از زخم تیر
 ز شمشیر شان حیا بر گریگ
 شود ترکشی ترک گردن تمام
 گویهند بن شیرهای سیاه
 در آیند در چشم شیر و پلنگ
 بر پیکار در گرم جوشی جان

سم گنتی ۱۴۰۲

۱۳
 اینست که در میان خود
 بجای خود و دیگران را
 عذر دهی و بگوئی که
 اینها از او و او را
 بگوئی که اینها از او
 بگوئی که اینها از او
 بگوئی که اینها از او

5

[illegible]

۱۲ عشق

ای کس که در این عالم
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین

ای کس که در این عالم
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین

ازو که کرد و سخن زورمند
به پهلوش بین نهکها جلوه کرد
نه بیند ز ربه که از و تال
ز دندانش در غنازش است سمان
ز خلقش دمان بگر کرداب وار
قمر در قفاخر همه سر شود
عطار و نوبه که از بهوش او
جلال نمایاخن از هر طرف
ز کلهای زرش خلش آفتاب
به یکار مرغ از ان ناچو سست
به نیک اختر غیر مشتری
کند پای خود پای زردبان
در از دست پنهانی پنهانی او
ز عقیقه شریا بدفع کردند
همی شد به تشبیه او معتبر
سکان طوله صراف پنهان کند
بدریا که آب کرد و خندون
کشد عکس خود کرد و دریا بدر
نمودید بگر که از ان سرزمین
بفکرش عدوی شد افتاد از ان
بروزی که جان در بدن پنهان

در و بین که کرد و نگه سربلند
حصاری نو نگه شش بر کم
اگر طوق دندانش کرد دلال
که ان کرد خوان است کرد استخوان
یکی شیر با میش بر هر کنار
چو با نقش پایش بر آب شود
و برق بین تر از داز کوش او
وقت زهره آورد و کوئی کیف
شب ز در و عقده چو کتاب
که از تیغ بند ان دندان است
که گردیده شاهنشاهش مشتری
ز حل بر او کیف ار کند پلیمان
قیاسی بالای بالای او
فلک بر بلندیش سوزد پسند
فلک بودی از زمین شکم دانه
جو در آب خوردن شکم دانه
که چیزی ز عکسش ناپدید برون
فته آب صد زینه تهنه شتر
که نقاش نقشش شد بر زمین
چنین بر دل عالمی شد کران
شب ز سایه اش در جهان پنهان

ای کس که در این عالم
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین

ای کس که در این عالم
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین

ای کس که در این عالم
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین
بهری و بهیشتی سر زین

میکویند به خودم خوشه دانی خوشه فراوانی
لطیف دین و دین دهر تری را که ایس
ملا نام بخانی که مصنفات
فیض بابرگ افکار شایسته
پولس بنال استی دارد
لحم ای باری که در عالم
بدان خود زنده است
دوای چهرین که غیب
در ایام

١٥٧

در احکام و اسرار

بادست ۱۲

پیشہ و آب و ہوا کے سلسلے میں جو تبدیلیاں آ رہی ہیں ان سے ہم کو آگاہ کرنا اور ان سے ہماری زندگی کو محفوظ رکھنا ہمارا فرض ہے۔

[illegible]

1. A

<p>که وار و چنین تیغ مغفر شکاف به جوهر چو تیغ درم و قفسان از و شعله در خرمن اهل کین جهان سوز چون شعله اشتیاق چه ابری که داند ز شران ^{شیر}</p>	<p>در تعریف ^{شیر}</p>	<p>که خفتان فسانست و ز مصاف به صیقل چو لوح ^{هندی بان} دل عارفان و زو آب و خندق حصن دین بخون ریزی استاد تیغ ^{بخت} فراق چه خطی که ز نقطه کرد و جگر</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از دین مومن و مؤمنان
و از جمله آب استاده شکر و جانی
از زمین که در آن آب باران
در آن جمع شود و می‌باشد
که در آن آب باران است و شاید
که در آن آب باران است و شاید

[illegible]

م
عاجلاً رحمت کرد و کبلاً
غفلت و تقوی داد و باز
اعرابی است آن مرد را
آب را حشود کام و دهنش
گفت که بیا ای پخته خلیج
کرده از نظر غفلت و غرور
است آن آب را حشود کام و دهنش
دید از ای که در خلیج
در سینه حشر

مکتبہ اسلامیہ
فقط خانی
دارت
کتاب خانہ

ز خاکسترش فقر بتر گزید
چنان توده گردید خاکسترش
باین تبه گردون نیلو فر
از چون کجالی آید شمال
از و شام حبیب دهن کیند
چنان جو گیان ادب شست
دل از حرف خاکسترش بشد

ز سنجاب بارش به پهلوی خزید
 که بر جده اختر فلک احمرش
 ز خاکسترش گشته خاکستر
 کشد مرمره و خنجرش غم غزال
 که آینه صبح بر پیش گنبد
 که از آب حیات نشویند روی
 مگر وقت تعریف گر ماب شد

در تعریف کلمات

که گریه در دهر دیدن چنین
گردایان شایان محکم کلاه
بجای نیست از جامش خشن
بهر آب آتش در اعوس ^{و در اعوس} ^{او} ^{و در اعوس}
زمین با فلک سر سر کشی
ز شامش فروزان صفائی
بر آبی ارش تر کاشی تر اش
در دلاله رویان لای سر و
هوسهای مرقه زایدان
بغرض ننگه از بدنه های تر
رخوی کرده خوابان باب تاب
عراقی و مهنی بهم وستان
سفید سپید دیدن چشم دید

که گلشن از گشته کلخن نشین
تجدد بود پس این خاک ناه
که است این صد بر خیمه ترش بیا
در این خاک تن امین از با هم
که جوش هم آبی است هم
در و خش مرده بجای می
ای می کند در
دل کان فیروزه اندر جرش
ز جامش نگه شرک مال تدر
ترو تازه از جلوه شاپان
بدنهای ترفی نعمتهای تر
در عوید را زاده از دور آب
چو ریحان شیرین بیگ بوستان
چنین بشیه عود و صد اندر

ای از خاکستر ۱۲

بہن کو بغیر مرتبہ

ای چشم بینای ۱۲

[illegible]

ای کرمی در منی خورشید
ای لایزال در میان کوه
مغشوق ملازمت
سبستان دانه
که از نو می خوشن
بهار در خنیا
از بخارهای
طافت محسوس
معنی در اشتیاق
که بیداد افشرد
ای رازبانو
ای کرمی در منی خورشید

[illegible]

ز لطف هوایش خندان بهار
بیا کی فرو نیت همچون ازو
در آتش فروغی فرو چیده ام
چنان صاف کزیم افشایی از
ز آب خضر طاقی طاق نیست
از و تاشوید سخن در دهن
شد از حرف آبش نماز نمی بان

مستطوع و مستطوع في ١٢

ز موبستان رولاله زار
چه با کان که آیند بیرون ازو
که گرمی و سردی در و دیده اند
کنارند در خانه دُرهای راز
در و ماهی از ساعد و ساق است
ز آلودگی بر نیاید سخن
بتو صیف مسجد نقش شدرون

تقریباً

خوشا مسجدی که سجود امم
نمازی که اینجا توان کرد ادا
ملاک در هر طرف بسته صف
ز شامش صفا بر سجده رخت
ز شمع معبر علم نور طور
چرخش ز پروین سیر افکن
چو دامان فانوسها بر رخت
چو شهر روز خورشید چهره بنمود
زهی فیض که مایه یک دعا
بجویش که قلزم شناس کند
با و بخت احباب بر مهرست
خورد عکس اگر غوطه در این لال
ازو پارسائی وضو ساخته است

دکن کشته رشک^۱ مین حرم
 توان کرد در کعبه عهد اقصا
 کند جمعی شنبه اش از شرف
 تجلی ز قندیش^۲ آویخته
 و خانشن^۳ بخور سبز زلف حو
 که از مغز مهر و پیش و غنبت
 بیرونکی قدسیان^۴ پرده نند
 پس از کعبه اینجا جبین سوده است
 شود حاجت صد اجابت رضا
 صبا سینه آشنا میکند
 که آتش ز سر چشمه کوهر است
 توان دید در سینه موج خیال
 که خود را چنین تازه رو ساخت

زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل

چاک کرده نقاش بانی رسم
 زو اها فروخت نقش شکیب
 رسم نقاش ز جبین بر گلن
 که کردید چنان بدین نگار
 شرح رخ حاضران کرده تر
 به پیر داز آواز بدلیش است
 که کردید نقاش نقاش چمن
 چو گلزار بر روی گلزار باز

پی زیبایوان سحر سلم
 بتصور خیر بیان خاطر فریب
 بجنبش در آورده از سحر قن
 خلش بچو در خار از انسان
 اگر افتاد مرغ غنایش بال و پر
 چو فارغ ز آرایش گل نشست
 بدر یا منبر کرده نقشی دغین
 چه دریا چو کوچ دل اهل راز

نقاش چمن دغین
 که در آواز
 چو چنگ آواز
 بسوی کسی
 بپیش آواز
 گویند صف
 سوسن صف
 صفت موهن
 صفت موهن
 و احسان
 که آتی

در تعریف باغ

بکنجیده در پوست گل انشا ط
 سر سبز با در کنایه
 ز چند خورشید نیلوفرش
 دل لاله از عشق خود دانا
 موقوف ز ریحان نسیم
 بهر نیز از آن دل غنچه
 نظر کرده ز نقش مست یار
 ز جام گل آتشین مست جوش
 ز رخ شگش منتی بر زبان
 بهار گل عنبر پس بهر قدم
 نظر با خوش از دیدن خوش
 فرو دست بر رنگ نسیم

بگلزارش افکنده عشرت سیاه
 صبا مست افتاده در سبزه
 در جام حبشید از عجبش
 زهر برگ آنا حسن آشکار
 منظر مشام از شمیم سمن
 ریاحین ز شبنم مزین بدر
 بچشمک زنی ز کس بر خیار
 زهر سورا آورده مرغان خرو
 پسندیده گو سوسن نیکه ران
 ز روی بنفشه شادی قدیم
 ز خورشید خیزی ل شب سحر
 شقائق چو خوبان گلگونه رو

زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل

زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل
 زنی آوازه بدارد که بیل

زهر گلبنی چتر طاق ^{سے}
 زشوق تماشای گلنمای ^{ای جز طاق پس ۱۶}
 زلالش که ریزد صفا بر روان
 که هر جا فرو داده غم در زمین ^{جلد صفحہ ۱۲}
 زوہامی غمگین چنان رنگ ستی
 از دوان در خندگی در شب بہت
 بآن روشنی کرخش چشم کور
 اگر لال گرد دازد تر ز زبان
 نیار کشیدن ^{ای توتابند} برون افتا
 فتد ما ہمیشہ گرد آب بقا
 بہر سوز و ہقانی صبح دم
 اگر شام اگر چاشت از خرم
 تر و تازہ اشجار را شاخسار
 چو خرد او صد باغبانی کند
 درختان پر باران ^{چندی اساتذہ} سدرین
 درختان نادیدہ روی خزان
 چنان سدر و گل و گلشن خرم اند
 صنوبر بہ تحسین سدا پازبان
 گل انہ گرد نہال از شمال

وہ ای جانکہ طوطی

۱۳۵۱/۵/۱۲

۱۲۱: ای سیم سحری ۱۲۲: باعتبار طواف آب ۱۲۳

المحمدية

زهر غنچه تاج کا قوس سے
 بہ نظارہ ہر دم نظر آتی ہے
 ز عکس گل دلاک ز گلین چن
 زمین تہ بتہ گشتہ دیباہ پر
 کہ ز نگارگون گشتہ گہا بی چو
 کہ گرم شب فروزش از کوکب
 کند مردک بینی چشم مولد
 کند معنی خوشگوازی بیان
 از و عکس خود را بچندین طباب
 مراغہ کنان سچہ از ہجر جا
 خرا مان خرامان ہوائی ارم
 ہوا صبحی و سبزی ہوا شب
 ہمہ کردہ پیوند با نوبہ
 خزان چون در آبان خزان
 پی سجدہ شکستہ بر زمین
 ہمہ چون امدہای سیران
 کہ قمری و بلبل قریب
 زیر کاری قمری سادہ خوا
 چو پروانہ بر شمع افشاندہ مال

احمدی سرافشار

در صفت آنکه

چو طوطی سپی و قفس کج و باز

بشاخ انبه پر برگ خلطان بنام

له
 ای کبک که شیب از فرد
 آن مانع مست داران
 مدامی که مودت
 حشمت موبینید برادران
 حشمت فارسی بنی
 ملا یمنیم کاف باطل
 حشمت
 لذت بی که طبیعت از
 خوردنش خوش شود و از
 ای سلطان عطا
 چشایب خورد یعنی لایق
 رفت

15719574

1865

119

خداوند ای سزاواردهای عباد
که در روز قیامت با شما بیرون
است محمول است از من
باشید باغبانان ازیناده
در وقت بخت که بهر کسی
صفت بر او داده اند که
تا زمانه را نیز گویند
سلاهی باشد که
افضل باشد

2314

[illegible]

لطای آن باز نشد
چو سبب در آفت
نزد و دور نشد
نزد و دور نشد

محو می شد گشته زو نه بر ما
چو جوشید از گشته زو نه بر ما
میان آنقدر زو نه بر ما
که دیدیت مرگ زباین دگاه
منیدیت که آسمان این من
زده حلقه بر در او کاروان
بهائی سو در آشی زو نه
بر روی هم افتاده کالادرو
بصند یب و زیور عروس من
کماند زخم ابروی دلبران
خندنگ آهنگان ترگر و هسان
ز شمشیر که در بران چشام
ز صیقل گر آن عکس آینه ما
ز صباغ که باغ گیر و صباغ
ز بزار گل کرده گلزار سود
فرو چیده گل از بر چشمتن
کشاده فرو بر میان تنگ
ز عطار آن نافه بند و شمال
چو خوانند مجرب و آورند
برای نشست صفار و کباب
ز بس خاکه عنبه گشته است

وزان نه به با خلق اسبده
بر و گو به با خطهای شعاع
که در کنارش میان در کنار
که پرگار و دوشش از دنگاه
منیدیت که گشته پیش کلین
بتاع جهان در ابروش و میان
برین که خویش صفا می
میان گیری که و سو ابرو
ز دکان صنعت گر آن کوه
نشانیده در خانه های کمان
که سو فار زو نه درین ده باز
در انگار کی کا خصمان تمام
و هم صبح دم حیدره و سینه
تلون تصوف کنان فرج
زور و گرم کرده باز اسود
سمن تبه تبه از قاشش من
ز بر رنگ بر و هم رنگ
که در چین خور و چ ناف غرا
ز بر خانه صد بشیه عود آورند
همه صندلهای صندل قطار
عجب گر میان سسین شده

علا حیرت ساد و باغ
اب
رخت و سبب اول
شیای و مناع غار
باد و تال بر دانه
غزال اندنگ آن پیچ
و تاب خود در ۱۲
که می گاه کرده
یک یک خانه چیده
بر آورده میخوردی

۱۲
فنا و فقه ۱۲
مانع از فتنه و فتنه
کشتن مال و بیایان
سودای دل پر کس
دیگر کس
سازان بگرد
که چوب آن نهان
کجاست

کلامی که در این کتاب است
کلامی که در این کتاب است
کلامی که در این کتاب است
کلامی که در این کتاب است

ملبوری که خود را اطلای شمرد
 چه بین ست چشم طبع الحذر
 شود برین دشمنان زان کرد
 زین سکه دار در زور نشان
 یک طب در درجه است و جو
 ای را می چاک کردن
 ولی خویش را ز این غصه گشت
 دور است لیکن باز رو گو
 بسیارش شکوه فاقه کم
 ز آن وزن رفته است در کار او
 ز دیگر اینها سبک کرده است
 وزن فقر کو ناول چا بر
 ای فقر را
 بدی ماه عشقت گشت خورشید
 ز غم می تابان
 ز غم می تابان
 چنان جو دشته داد فرمان دهند
 ز ابل هنر شهر در زور است
 خوشا عزت و قدر را باب علم
 رواج علوم از مدارس فرود
 از تنگی دل حلقه درس است
 زو از خاطر ابل دانش
 ای فتنه
 ز خوش شدی شاه نصیب علم
 ای فتنه
 بجهنم خامه مفتاح باب توحید

ایک نیا نیا

که ده ده کر انعام کی م کست
نگند از چو حرف طلب آدر میان
ای کلام طلب تو
فقیر و غنی چشم در دست تو
شاهی نشین تا که ای گنیم
لبشون رو با طرب این جو معنوب

نه بندگان جز در خوف و محبت
خسیت مکن و در غایت تنگ
کشایند این مکن کفایت
قز و گشت طوبی گویا جهان
که سائل به دین کند زنجیر
ای مقادیر دست
گرفتن بپادشاه بیدار
جهان کان خرسبت و نجات
کهن مخلصان بر زور و دند
بهین جان ضرر دست بهر شا
که دل هر چه خواهد تناس کند
که می باید صد طمع و ادم کرد
که حسبت تر کن که افتاد کار
ای صبیحی
مگر اگر باید م
نیست
که دارند شهری امن احتیاج
که در خوش قیاسی است شکستن
که در نفع بر شهر هر روزند

141

خواہم آن

مخافت بادشاه خود را
دو تن از اهل
ای طبع از زبان
سیکنده ۱۲
که سوا می کنند
دل بخار

زان شاه و ده دارم از لطف شاه
 گشتم از سیمایست جابجا
 از و سکتم کو چشمت
 گرفتار و شاحل عتبار
 نسیمین تنی طفل فکرم نیاز
 فدای تو هر خطه صد جان پاک
 ز نقد آن گره در کشا و گشت
 سمنند صبا ماند اندر شکفت
 که دیدست شاعر باین کن ساز
 نگردم ز رات خود و جتن
 ترا که ز رنایه باید شد
 نه تحصیل یافت مقصود من
 ز لب حرف خویش برون کرده ام
 لیم کرده لبست از چه بر لب
 اثر از برای او عاقل لبم
 ندارد دین کر چه کار حسیل
 به بالگرد محش و تما کاسن
 بدر فیوز به رخویش منیم
 برای تفاخر کدانی گنم
 تو کرد و نام از شمشیر
 کدانی باین بی نیاز نمی که دید

که یاد آورم از شهر خود هیچگاه
 که در روز و کشتور دولت
 که گشتی است در کجه روزگار
 کند پای در محضرین دراز
 که برداری افتاد کار از خاک
 که جنبش ظرب در مزارفت
 از آن طرفه توسن که خواهم گفت
 زبس کرد وجودت مرا بی نیاز
 سخن میکنم از اصطلاح دکن
 مرا ناته می باید آورد و برد
 به تقریب مذکور شد این سخن
 بهمت طمع را زبون کرده ام
 چو روداده رو کنم و طلب
 ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
 با لطف تو دارم هزار احتیاج
 منی ورزم ایها مال در خوشن
 برو و دوشی از تو خلعت دهم
 که ای شهم خود ستانی گم
 سیم خواهی خواهی شهم میرسد
 ضعیفی باین ترک تازی که د

[illegible]

از دوست^{۱۵} ای جان آرایش^{۱۴}
فرز صفه و اشغال کن^{۱۳}

ز رشک کفم اشک یزد لال
 باین سخت جانی که باخار سنگ
 بلند ارشود چو در بان شاه
 ای پادشاهان که در پیش من
 نفتم زبانه روزن پیش گیس
 بشیرنی زهر برد آنکه پی
 برون شد ز دل الفت سیم
 نهادم به پشت ارجش تازو
 خوشار و دگر بهوش گشته
 بظاهر چنانست احسان او
 کنون داورى از تو کند بزر
 غم و فقتش چون تو اتم شید
 کشد بار مهر تو جان در تخم
 نهاد آنکه دادن ترا در نهاد
 ای پادشاهان که در پیش من
 چو کردی گرم زانچه اندم
 مرا زان طلب مدعائی نبود
 بشوخی سخن بمنع از رخ کشود
 سخن بسجوان چو جند عنا
 بیا ساقی ای گلبن رنگ و
 ازان می که ریزد سخن بر سخن
 بشیر از نه بند می نسخه کمر

شریا خورد در زیرم خاکمال
 زدم دوش که چه نام و ننگ
 تنم که در دواز سبائه آن سیاه
 که زانو زده بر زمین بستم
 که زانو زدن در غارتست و
 ز بس تلخی شهید افتد بر من
 کسی چون بر دیوار درویان
 عزیزم چو سیاه شتازد
 که بر دوش خود دید ازو پشته
 میسر از کرمای پنهان او
 که انگس که آیش مرق و وفا
 بصدیق ازو چون توانم بپای
 منه بارت تکلیف بر گردنم
 مرانا گرفتن بخاطر همسدا
 ز عذر مرنج این کرم هم
 تنای باغ و سرالئی نبود
 جواب سوالت چنان سخن نمود
 عنان گیرش نیست حدربا
 که هست از نور نیکی گفتگو
 کرم کن که گویم سخن در سخن
 زن رمای نفس ابرهم بتر

ای کافو ردا پر کشان

۱۰۱: سخن از شیخ محمد بن عبد الله

ای عالمی رقابتی دنیا میں

و در جبهه کتابی خود معانی بزرگ
هم شستن

ملک ای باد و خورشید
که در مقام نامشکسته ای
تغافل از آفتاب کجاست
باز آینه که در آینه
روایت از کتب و کتب
باز آینه که در آینه
روایت از کتب و کتب
باز آینه که در آینه
روایت از کتب و کتب

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۳۵
 سید فتح و ابراهیم علی بن
 و تقصد و معامله و عینی
 و محاکمه ۱۲ برادران و
 بنای ای سرکه و فاد و فاد
 او یحیی بن است علی بن
 ۱۳۵
 باره هر نوروزین یکشنبه
 از جان عاشق
 ۱۲
 سلا ای سلا
 کردی

قطب مطلب همین بود

سراد از محضمت محصولات استخراج :

ایضا از غرض آن

لطف ای اندیشه که در

درد اوست

عقل ای نگاه همه درین

تواند را

خاک با کسب تشنه

خاک با کسب تشنه

و تو صیحت آن و نشی بر خط
با شما مثل آن تیرگی یافت
بدقت چو سازد و گشت بند
کشد چون روی سوا لی بقا
نه تنها زبان ببا نیست از
بیگانه خو بان بان کرده است
شود شیر در کمر هر مزاج
بتان انشیند بریز زبان
بارایش خود کشد ریه پیش
رسد ای او عقل دیوانه است
خرد و بود یوانی شنید
نه آن یوسف است این افتا
در آید چو شیرینی او بشو
چو در دل بر بهاید عوی زند
چو بر گلشن نازکی گل کند
و بد نغمه ناله زاری بر نای آید
کنند خسته از آه ریحان تر
بشیرینی آورد اشک تلخ
ز مرغان چنان گاه نشتر زند
نهد که ز کاکل گشت ز بدین
چو از خشم جادو و جادو رود

که اندیشه اگر در پرده لقط
که گشت در چشم خود زنگاه
تواند ز پر مغر صد پوست کند
شود خود نقالی و گوید جواب
چو چشم چه آبروز با نیست از
چه ذوق است لیک آن گشتا
تصیف که داند جز او در مزاج
بعاشق زند حرف لطف نهان
کند خون دل بقرار آن خویش
از و خانه دل پر سخا است
نهان در نقطه دامن غش
نسازد چون دست تو بی حساب
کشد کوکب زار شیرین بر تو
رقیبانه مخمور بلبل زند
ز افغان گل منع بقبل کند
که نامید در هم کند تاز را
بنگمت کند تازه جان اثر
که شکر زند یارب از شک تلخ
که از بهرین مغر کی نشد زند
که خیر کند بازوی عقل و هوش
با عجز بر پهلوی پهلورود

۱۲۱

استان خاندان ناسی
چون شاعران غیر
بسیار شعر میگویند از آن
عاشق سخن باشد از آن
عقل حاصل این سخن از آن
یوسف است که از آن
خود بخون رنگین سازد
که دیدان سرور است که
و کف تصنیف است که
دشمن را سازد
چو گاه که در
و صلی می باشد
در آید و در
از دوزخ ای شکر
بیا بیا و در
منشی شانه در اندکی
دوق از کلام شکر
ای با لای زبانی
نماید که از زبان
نشان می باشد
که از لطف نهان
منشود از آن
عقل ای نگاه همه درین
تواند را
خاک با کسب تشنه
خاک با کسب تشنه

مطای ۱۲ غزل که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند

استقلال که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند

بدر و رخ همه شعلها گل شود
 بر آورد پروانه بلبل
 با فلاک اطلس در عورت او
 چو کامش بخرخ آورد در شکوه
 زوالا خیالان بر اوج اخترش
 معالی و الفاطش اندر عنان
 که گرد و چوکان او کوسه بین
 که اندازد انداز بهشت گنبد
 که از عرش کسبی ان ساخته
 چو بیرون تراوده از طرف تر
 از و گفت طوطی شکرمی خورد
 به نرم فصاحت عبورش دهند
 که در عرش پاسبان خود نشد
 خوی جبهه فکرش شنبم است
 که کام دمان باشدش سبک
 بباد پیش فته این نویسنده
 فلک گرد در آسمان دور او
 چو خلوت نشیند زمان در است
 مگر هم خودش لب کشاید که پیت
 بحر ف که آید دعوی بهر چه پیت
 جهان بنور در انور سخن

ز فرودش و یا چو بلبل شود
 ز کج لب و درده شمره بوس
 نذر دنگ بر مکنی شور او
 دلی که وفارش سبک گشته کوه
 سپهریت تا نفس محویش
 سوا سیت در عرصه گاه بیان
 کجا دارد آنقدر گوی زمین
 بنار و چنان قصه فصاحت بلند
 بان پایه او ان شان خسته
 بهر موجه صد که گردید صرف
 بهوش قلم مشک تر میخورد
 بعور نفس چون بخورش دهند
 کسی دست چیدن باین منو
 نسیم گل این گلستان ام
 که دیدن چنین بلبل صد جان
 چو پرواز کرد و ببال نفس
 نذر در زمین پایه غور او
 چو میانهد آسمان ساعه است
 ز مایهش در مژده کسیت
 فراموشده معنی بهر چه پیت
 چو افروخت شمع شبستان کن

۱۲
 غزل که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 استقلال که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ۱۲
 غزل که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ۱۲
 غزل که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند

آن مکان در عرش است
 غزل که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ۱۲
 غزل که از روی استیقام
 بوش بند ادم دادند و این غزل
 دارد بر غزل مطای ۱۲
 کسند او این یعنی پاکیزه و پند
 ای کسند او این یعنی پاکیزه و پند

ای اصل او باد
مهر کرد از نفس حق
شربت خاک را خوشتر دارد
شربت این سخن بر گاه پیدا
خطه

کتابخانه شخصی
مکتبہ اسلامیہ
کراچی

مجلس

در وقت غروب

باین فال نام زم گش آن حالت است
ز گردون پایه در صد خویش
بوداد بیان ولی از ثبات
چو زبیر خوان خلقت قدم
قلم چون از و کیمب اگر شود
چنان گشته در پایی مردی علم

که در کارگاه خود آلت هست
نهند منبر خطبه قدر خویش
بخاک قوی پایه بخند زکات
طفلیش بوزند لوح و قلم
سیایش کبریت بجا میر شود
که از دولت التفاتش قلم

فصل

بدست سلیمان دانش عصمت
عجب کانیچین از دماهی ستر
از انست کام و زبانش سیاه
بنه مهابی قبولش ^{ای سبک} است
بدو تخم حرف از لفظ ^{ای سبک} شسته اند
درین ^{ای سبک} صحرای سالکان ده گوی
نکرده کسی از عبید ^{ای سبک} خندم
کس از سینه چاکان ^{ای سبک} او بیدر
نشیند چو بر دست گیر درون
چو آرد بخیر ^{ای سبک} بر حسن
ندارد ^{ای سبک} در دهنه در لفظ
بر این طور ^{ای سبک} شش اسطوست کم
بر ^{ای سبک} لفظ در بند ^{ای سبک} سچون بکار
بجنبش زبان ^{ای سبک} و ران جمله بیج
یکی ^{ای سبک} در عرب دیگری در عجم

برای اسیر کنج فصل ارد بهار
نه بید سر از خط خیزد و بر برگ
که نفرین کند بر بداندیش شاه
زبانش و اما بیا پیش صدا
باور شده گفتگو شده اند
که از سر قدم کرده در جستجوی
چو او حجت در راه خدمت قدم
بر غبت نیاورده سر بر تیغ
شود تا سخن در برزندش بان
زندگی باغ معنی
که نگذشته باشد بر آن
که دارد سحرین فلان موم
یکی ده کند ده صد و صد هزار
همه چرا که ده انگشت پنج
از دراز گویند در کوشش هم

[illegible]

174

بی خودی از رفتن
 عدا ای نقطه صفت
 بی نهایی چون خیم
 می کشم سوای این
 ز سر زارم حارث
 چو در لطف
 با فکرت رفتن صفت
 دعوی دایع شده ای
 با کجا صفت قدیم
 دعوی کن خیم

[illegible]

که سکه ای که در صد سکه است
 ای کار کس که در صد سکه است
 بسیار که در صد سکه است
 فتاده شکست است نکش از آن
 ازین شوق چشمی قناعت یوب
 با تقدیر تو تو هست لالای او
 که صد بار شمرده قیمت برو
 با تقدیر و نشان ز رخ پدیدر آید
 بتبار بوس عقده نگذشت
 کند دیوار و سود و وصل پر
 از و تش تقاضا را رانده است
 بسانیک بد مرده بر دین او
 همه سینه کشته بتجانه اش
 نشاط و طرب جوهرش ارض
 با و از خلخال در خاک مال
 صداع بوس بطلای طلا
 نه بنید و گدازیم غم روی دل
 که برگردد از قبل روی نماز
 بضبطش مکوش اثر دماش
 برو این تفاخر کمان اگدار
 بتخلیل و قی مجوشش این
 خوشا خواجگی بنده زرمباش

چنان کرد و ز رگری ساج
 خردمانده از جراتش در شکست
 ز طاق دل شاه عرش استان
 دل شیرین شود و تنگیب
 و گمانی است سر بر سودای او
 نیایی متاعی درین چار سو
 جوهر که پیرایه ای روح
 از و دل اگر ناخنی و این
 رو چون بدبازار سوداگر
 از و بس شبر او لاشده است
 سبک گشته خلقی ز ملکین او
 جهانی بدام اندازد اندیش
 بد لهارا گنده چشم غش
 بتان را از و فرق اهل کمال
 نیاید بسعی سیاح و ا
 گفتنش اگر چه باز و دل
 و لیکن جانش بت خود مساز
 مد و در قفایش گدایی است
 نزدیک بر و ازین افتخار
 برای حصولش مکوش این
 با سباب فانی تو انگه مباش

که سکه ای که در صد سکه است
 ای کار کس که در صد سکه است
 بسیار که در صد سکه است
 فتاده شکست است نکش از آن
 ازین شوق چشمی قناعت یوب
 با تقدیر تو تو هست لالای او
 که صد بار شمرده قیمت برو
 با تقدیر و نشان ز رخ پدیدر آید
 بتبار بوس عقده نگذشت
 کند دیوار و سود و وصل پر
 از و تش تقاضا را رانده است
 بسانیک بد مرده بر دین او
 همه سینه کشته بتجانه اش
 نشاط و طرب جوهرش ارض
 با و از خلخال در خاک مال
 صداع بوس بطلای طلا
 نه بنید و گدازیم غم روی دل
 که برگردد از قبل روی نماز
 بضبطش مکوش اثر دماش
 برو این تفاخر کمان اگدار
 بتخلیل و قی مجوشش این
 خوشا خواجگی بنده زرمباش

فوتوشند حرام است
و انچه در این کتاب مذکور است
در فصول است
که در این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است

لله ای برای پیش شخصی که از تاز و ترسند و در ۱۲۰ ای هر که از فقر بقتاب کنند مثل او چنین است که لب نشسته از فقر آید بجهات نوزند و خدا صدها بیک فقره بیاورد زنی است ۱۲۰

نزد و دوری که در میان است و در ۱۲۰ ای هر که از فقر بقتاب کنند مثل او چنین است که لب نشسته از فقر آید بجهات نوزند و خدا صدها بیک فقره بیاورد زنی است ۱۲۰

دلت لا غر است و تناسیم
شکستنی نانشکبان خوش
که زمین ترا نکس ترسان ترست
مصول از دریدن بمان حبیب با
خرابی عمارت کند سینه را
بحرف محبت زبان ببلبل است
که شد محو در لذت این شکر
خوشت دل اگر درج این گوهر است
بجوی از محبت دل آرای تر
برای تو در جام شکر و فاق
ز بس کرده نفس دلی کشت
بر فونی توان شست از آبجوی
بچین ریزه جوان سخنی کشان
بصدند آذویت مبتلا است
نه دل ماند در سینه ات فی جگر

چه بود می بود و محسوس
جگر زانی گشته بر تبار
که معمور ترست که ویران ترست
که دوزخ تر بود بران عیب با
محبت برین بر کند گنجینه را
بهوی محبت نفس سبیل است
که شیرین نگردد در گهر نظر
خوشت سینه گریه این اختر
بدان از عداوت جگر خامی تر
تو پیوده در کام ز سر تفیق
شرار شرارت جگر زشت
بآب که اندرون را بشو می
نوازش محبت ای دل ۱۲۰
که بر مغز بملو زنده است
قوی حرص را ضعف محبت ملا
چرا می هر ساسی ز فقر انقیاد

حکایت

به تنبیه از فقر لرزنده
که تا کار و بار تو یا بدر و اج
ز فقر آسخت این اجتناب
بخر فقر کارت کفایت که کرد
بدار اشکوی قزاق و دین
قناعت که از خاک و بان او

چه تو گفت روزی که من زنده
چنان از خدا ترس که احتیاج
که لب تشنه از خم نشاند آب
ترا آخر قناعت رعایت که کرد
چود رصفه فقر بارت و دست
لکین بخشش گوهر آبروست

ای ادبی بخشش ۱۲۰

نفس از در فقر آید بجهات نوزند و خدا صدها بیک فقره بیاورد زنی است ۱۲۰

عاصل است بختی را که در ۱۲۰ ای هر که از فقر بقتاب کنند مثل او چنین است که لب نشسته از فقر آید بجهات نوزند و خدا صدها بیک فقره بیاورد زنی است ۱۲۰

محدث

ای دل ۱۲۰

ای متعلقه خندان ۱۲۰

نی این همه شیدا و مست
چو بر سحر فانی طلی کینه
غنا زنده بند بر جان اوست
کسبی آهنگن جامش کسبی
بچشمشید اطللس شالش و بند
بزرگست نامش بخردی بر
ز پر یایگان است انعام
کمر آفرینان تعلق بس است
خور و خواب تا کی خجل محو
کمال تو گردیده نقصان تو
ز رستم بنام آوری بر سر
جوانانه سپهر پادشاهی
چنین از چه در دست پادشاهی
ز نامحرمان گاه چشمی بسویش
نگاهت چه سویت اگر دیا
بهامی نگه بود خشنده
نگه را تو خود بد بر آورده
قدرت خم شد و کبر و هیاهات
نگاهت تاب کمر باز هیچ
مبین همه چشمهای سیاه

که طلی کرد در بر قدم عالی
که آزند خورش غنایی کینه
گل فرق عزت زبستان است
گل پر نیان خارش افش منه
بخورشید آب ز سفارش منه
مصفاست جامش بر روی
زبان آید کن بس بر نام فقر
پیر سل زخرد تعلق بس است
بهل خوی و طبع بهی بس
کمریزی که نسبت تاوان اید
بیامردی روز باخ و در است
بطفلان دگر خویش او اید
نگر گشت عقلت کجا میروی
چا اگر چه غناست بختی بکوش
مگر نیست چشم ترا پر دیا
به نیرنگت از رخ شد تیره تر
مجو را کسبی رو چش کرده
بدون رخ نگاهت چه است است
عنان خرون نظم باز هیچ
بکش بر پده خصمتی بر نگاه

حکایت

ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ

ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ

ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ

ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ

ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ
ای سبزه چمن که در باغ

زرخانه محکم ایامی نبرد
 بیاد می رسد گریبان نبرد
 به پیوند اصلاح تاریکی نکرده
 گرش قرعه افتاد غنچه
 بامینگی گزولی برین تخت نشین
 چنین جا که گلشن توان ساس
 در و قابلیت چونم در گلست
 نگین سلیمان است به رنگ زلو
 در آب این لطافت نیزنگ است
 بهشتند به خوشیش در شست
 توان او پر دوز جام شمشیر
 فروغی که شد طور را آسینه
 کسی که دل اچنان دل دهن
 دل زطلعت سینه به بند رنگبار
 غم جان خور بر سر دل کلبه
 صفاکاری سینه تیره کن
 ز ضبط غمی صرفه بین تیر
 چو بادش مضیحا جامی نهاد
 رگت نیست تا شستری دهم
 توئی شستند و دشمن خود گیس
 بارگاه برگشتی از راه دیر

به پروا نگی جسد اعی نبرد
 ز جیب تو چاک بد امان نبرد
 همه عمر در کار و کاری نکرده
 گلشن رفت بر باد غنچه
 ولیکن نبرد آنچه با سست دید
 نف حرص کلخن چسان ساس
 در یغام پیش ناکابل است
 چه حاصل که افتاد در دست
 که با هر محبت هم رنگ است
 بار ایش شست ز رنگ نبرد
 ز آزار ز سفال گدایان کش
 بجیب سودا فرو برده
 که بر خلق جان تیغ بسجمل نهد
 درین تره گل خاورانی بکار
 تابی و خاکی باین کل با نبرد
 در آینه دیده خنجره کن
 از آن خاکستانی امین است
 نکرده بر خاطر است
 شکست است بالت که پر دهم
 گریبان مدد دامن خود گیس
 عجب که توان بدین از کعبه خیر

۱۶۳

این غنچه است ز نبرد
 بیاد می رسد گریبان نبرد
 به پیوند اصلاح تاریکی نکرده
 گرش قرعه افتاد غنچه
 بامینگی گزولی برین تخت نشین
 چنین جا که گلشن توان ساس
 در و قابلیت چونم در گلست
 نگین سلیمان است به رنگ زلو
 در آب این لطافت نیزنگ است
 بهشتند به خوشیش در شست
 توان او پر دوز جام شمشیر
 فروغی که شد طور را آسینه
 کسی که دل اچنان دل دهن
 دل زطلعت سینه به بند رنگبار
 غم جان خور بر سر دل کلبه
 صفاکاری سینه تیره کن
 ز ضبط غمی صرفه بین تیر
 چو بادش مضیحا جامی نهاد
 رگت نیست تا شستری دهم
 توئی شستند و دشمن خود گیس
 بارگاه برگشتی از راه دیر
 به پروا نگی جسد اعی نبرد
 ز جیب تو چاک بد امان نبرد
 همه عمر در کار و کاری نکرده
 گلشن رفت بر باد غنچه
 ولیکن نبرد آنچه با سست دید
 نف حرص کلخن چسان ساس
 در یغام پیش ناکابل است
 چه حاصل که افتاد در دست
 که با هر محبت هم رنگ است
 بار ایش شست ز رنگ نبرد
 ز آزار ز سفال گدایان کش
 بجیب سودا فرو برده
 که بر خلق جان تیغ بسجمل نهد
 درین تره گل خاورانی بکار
 تابی و خاکی باین کل با نبرد
 در آینه دیده خنجره کن
 از آن خاکستانی امین است
 نکرده بر خاطر است
 شکست است بالت که پر دهم
 گریبان مدد دامن خود گیس
 عجب که توان بدین از کعبه خیر

ای که است در این غنچه
 بیاد می رسد گریبان نبرد
 به پیوند اصلاح تاریکی نکرده
 گرش قرعه افتاد غنچه
 بامینگی گزولی برین تخت نشین
 چنین جا که گلشن توان ساس
 در و قابلیت چونم در گلست
 نگین سلیمان است به رنگ زلو
 در آب این لطافت نیزنگ است
 بهشتند به خوشیش در شست
 توان او پر دوز جام شمشیر
 فروغی که شد طور را آسینه
 کسی که دل اچنان دل دهن
 دل زطلعت سینه به بند رنگبار
 غم جان خور بر سر دل کلبه
 صفاکاری سینه تیره کن
 ز ضبط غمی صرفه بین تیر
 چو بادش مضیحا جامی نهاد
 رگت نیست تا شستری دهم
 توئی شستند و دشمن خود گیس
 بارگاه برگشتی از راه دیر

ای که است در این غنچه
 بیاد می رسد گریبان نبرد
 به پیوند اصلاح تاریکی نکرده
 گرش قرعه افتاد غنچه
 بامینگی گزولی برین تخت نشین
 چنین جا که گلشن توان ساس
 در و قابلیت چونم در گلست
 نگین سلیمان است به رنگ زلو
 در آب این لطافت نیزنگ است
 بهشتند به خوشیش در شست
 توان او پر دوز جام شمشیر
 فروغی که شد طور را آسینه
 کسی که دل اچنان دل دهن
 دل زطلعت سینه به بند رنگبار
 غم جان خور بر سر دل کلبه
 صفاکاری سینه تیره کن
 ز ضبط غمی صرفه بین تیر
 چو بادش مضیحا جامی نهاد
 رگت نیست تا شستری دهم
 توئی شستند و دشمن خود گیس
 بارگاه برگشتی از راه دیر

ای که است در این غنچه
 بیاد می رسد گریبان نبرد
 به پیوند اصلاح تاریکی نکرده
 گرش قرعه افتاد غنچه
 بامینگی گزولی برین تخت نشین
 چنین جا که گلشن توان ساس
 در و قابلیت چونم در گلست
 نگین سلیمان است به رنگ زلو
 در آب این لطافت نیزنگ است
 بهشتند به خوشیش در شست
 توان او پر دوز جام شمشیر
 فروغی که شد طور را آسینه
 کسی که دل اچنان دل دهن
 دل زطلعت سینه به بند رنگبار
 غم جان خور بر سر دل کلبه
 صفاکاری سینه تیره کن
 ز ضبط غمی صرفه بین تیر
 چو بادش مضیحا جامی نهاد
 رگت نیست تا شستری دهم
 توئی شستند و دشمن خود گیس
 بارگاه برگشتی از راه دیر

از آن زبان که در این عالم
 از آن زبان که در این عالم
 از آن زبان که در این عالم
 از آن زبان که در این عالم

ببرید و بپزند بر ما
 غمش از دست سلاخی نبرد
 خوش آنکس که دارد آینه
 برای جلوه نبرد
 چو زود او تیغ غمش باخته
 بی هیچ حرفش بپای من کن
 به تنگی نشستی من جوان
 نگروی باند و نه دشمنی
 ز دامن جگر نیند تا بی نکرد
 سیفت ادب در بی ناله
 پریشانی فکر حالت نکرد
 درت و هیچ خلوت نشینی نیست
 ترفتی ز کرد و گفت دولت
 سخن ز زبان آرمین نبرد
 گماشت شد شعله از تابشک
 به عشق دل زنده نکردیسته
 نفس از تنی شعله خوار نکرد
 نشد دبد با پایمال نمی
 تنی صرف این سینه سر و کن
 خراش درونی بر افغان کمار
 نجلی چه وزی باین اشک شور

ای کز این

ای کز این

ای کز این

ای کز این

بر او بند خود را بر بنجرها
 که در حدست ناله تقصیر کرد
 و ریح از زبان نغمه دوش فریب
 که از سینه داغان نگریدی سران
 که صد جای کردن غیر استخته
 ز تنی تنک دغش دی پس کن
 سیاه می شد خاطر پیمان
 که مغر نجش کند پستی
 نفس ناله انتخابی نکرد
 کند از جگر گریه پر کال
 بشوخی غمی خرد سال نکرد
 میست صافی از بعضی نیافت
 تش خشک آب مواد رگلت
 بوی نفس ناله بدی نکرد
 شبی تر نکردی به مناب اشک
 بر اهی لب خنده نکرستی
 نمی دین را و جمله کاری نکرد
 نداری ازین خشک نی تر نمی
 نمی وقف این چشم پر کن
 نمی عاریت کن بزرگان سپار
 در آور محیط گرم را بشور

صد جا کردن خود را
 زنی انگلی غمش ای
 و زنی غمش ای
 و زنی غمش ای
 و زنی غمش ای

۱۴۵

خود را
 خود را
 خود را
 خود را

دو دود و دود
 دود و دود
 دود و دود
 دود و دود

ز رفتی ز تن تو نفس و غل
 ز مردی چو بی بهره افتاده
 نیفتاده پیش از پیش
 نیاید ز صد دشمن این
 ازین غم بزدان بقدری آید
 اگر علم غفلت نیست
 ز آینده گرفته کجیل مقال
 دلت تفته مایی است در چناب
 بر آرد هجای دل ز شعله بار
 زیادش شوی غافل از بخت

برای غنیمت بجنبک اکل
 حله خور که بی زهره افتاده
 به پیشگیری نگردیده به پیش
 که در دوستی کرده نفس د
 که دار و فلان قرب میروزی
 چرخ شک بر قرب چیست
 بتاراج غفلت مده نقد حال
 بیا و خوش حلوه فرما در آب
 نباشد اگر مایه این زلال
 شکار کند رپو و دیو بس

۱۰

یکی مرد صیاد بادام و شست
شکار یک کاردی سپرد بگوید
پدر و جگر پسرید از در جواب
چو از حق شود غافل افتد بدم
کسانیکه با خویش آورده اند
بغافل مباشید بهم مر و بوم
مئی غفلت از جام کس ورنه یاد
و خست غفلت برش مرگ دل
ز افسانه غافلان ^{ای غافل} شمر تاب
ازین پیشتر راه غفلت میو

سوی رود شد دست دومی بد
روان می کنندش دوش بود
چنین تر زبان شد که مانعی در
چنین طعمه نیست بر جام
بهم از کودکی بالعی کرده اند
جدائی جدائی که شوم است شوم
چنین سنگ از نام رسد و ربا
بد پیوند غافل مکن ترک دل
که بیدار نیست می نهاده نه خواب
رخ عذر از شک خجلت بشو

ای از ترسانند نفس
و غلبه ای غنیمت
ای اسیران و غنیمت
ای اسیران و غنیمت
ای اسیران و غنیمت
ای اسیران و غنیمت
ای اسیران و غنیمت
ای اسیران و غنیمت

146

این شعر و شعر محبت
بظرف دعا بیست
معا ای زلال حقیقت
مهر و دو عالم فرزند آبی
ای کجای که میگرد
معا ای سعادت باز
آورده اند معرفت
معا ای بخت پیروز
جوان بکردی رسنده
معا یعنی با حق فلان
و هم وطن میباید
معا ای خوار خاکی دل را که در پیش قدوس است ترک کن ۱۳۱۳

نشد باید که لب
نشد باید که لب
نشد باید که لب

نه مرد این کار ز رحمت مکش
سر غدر زن سیر تی شاکین
ز پر بنیزگار رست پر ^ع بنیز تو
پیان صرقتیت در زندگی
بیست لک زبان تاقیامت دیگر
نداری بهر نام اجرت بهر
بهیج این همه جمله دانی که چه
طرب محل و غم مفصل خوش است
بموی ^{اندک} بستان ^{بیکبار} مویشا مرس
نخم زلف شان طوق گردن ز
صفا خیزی ^{بسیار} توج ^{بسیار} غنیمت
چه بنی ^{بسیار} سبزان ^{بسیار} رنگین نگاه
ز در و در ^{بسیار} رخ ز ^{بسیار} ریزی خوش
زیانی ز سودای دردت مباد
که دار ^{کات} دلی ^{ملت} ناکسای ^{ملت} قضا
که از سر بدر رفته صدره ^{ملت} بچوش
شیر ارتف دل اگر شبنم است
اثر دست بند دگل تازه ^{ملت} بس
خس ^{ملت} عرض ^{ملت} آفت ^{ملت} واجب است
که اخلاص از پر تو آن سوخت
کنم کریمای ^{ملت} تح ^{ملت} ص ^{ملت} بجا است

چو ز سر تو شد توبه بر و محم
 بر تو توبه از توبه مردان کن
 با خدا طبع مرض خیر تو
 ای جلیل ^{کرامت} در بندگی
 نذاری سری باند استیغ
 بر و مزد این کار که کار کرد
 گذشتی ز پیری جوانی که چه
 مینا محبت مدد خوش است
 به تفصیل سر آرو و آرم
 ز خال بتان داغ خرم کن
 شکر ریز می گوشت کب معصم
 سیاه است روزت خشم سیاه
 باز آید طبعی سیرجی خوش
 ندارد دل ناله در مژده
 نگوید ز بابت مضی نامضی
 ز خامی جو شیده آن کرم کوثر
 سمن ز ار جان پروری خرم است
 بیای گزنت ^{بازم}
 بیای درون از سیم نفس
 که از غم غشی واجب است
 و لم شمع خیرگی محباز فروخت
 طبیعت بفکر ریاست داشت

جان پروری از
توانایی خدای جان

ای سبکی ده در سبکی آن است
 ای شش سال ۱۲۰۵
 ای سبکی ده در سبکی آن است
 ای سبکی ده در سبکی آن است

خدا یا بنیاد زمین بسندگی
 بنیادیم که با اینهمه مدح
 ز خجالت زبان بیان گشت لال
 ز باغ شوره در سخن خوانیم
 سخن از خجالت نمی آید م
 قف سینه بخش و سوز و دل
 لب و کامی از ناله زار پر
 بچشم ندیدن لطف با شکر
 شرابی که پر بهنگار بران خورد
 گدازی که درم گدازد نفس
 توانا نه ناله خوانیم ده
 فانی بی تیغ قطع طمع
 بنش از بیم بخش مرا
 مکن کار با من بعد از ای کیم
 گزینست بار امانت گران
 مکن حمله ام آنچه من شدم
 مننه نامه شوکت من بگویم
 بشوایم گو بهفت و آب
 فروخته ام در خلاص خود
 به بند ریائی در آور مرا
 چه می آید از طاعت ظالم
 یکی را دوائی بدیر از حسد

کری بخش بشه مندی
 ز زین لب آرم نبیاد دعا
 بطول سخن چون دهم عرض حال
 خس خود کنم که منم خوانیم
 بدیهی سخن هر چه بپایم
 ز خود غیبی و حضور و دل
 دل و جانی از در صد با پر
 بیای شستن فلک تار
 گدازی که کامل عیار آن
 نهیبی که رنگی باز و پوس
 زباند آن بی یاریم ده
 که در سینه من است قطع طمع
 دیده بی جام آب خوش مرا
 تفضل تفضل رحیمی جسم
 ضعیف ضعیف الا مان لمان
 مکن توشه ام آنچه من شدم
 گزایش آتش تفت در قفس
 ز آتش دمه شعله آتش ناب
 برون آرم از هیچ و تاب خود
 برای خود از خود بر آور مرا
 در اندیشه ساعت استم
 یکی را انعامی صمد در صدم

ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا

ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا

ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا

ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا

ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا
 ای از زین لب آرم نبیاد دعا

عبدالحی علی خان صاحب
از معشوقان ابوالحسن
۱۲۸۶ قمری

ایں سورہ ازلت میں ہے
اے رسول! جو کچھ کہے گا
تو سنو اور اس کی تعمیل کرو
اور اس کی شوق سے یاد کرو
اور اس کی بات کو یاد کرو
اور اس کی بات کو یاد کرو

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

مجلس شورای ملی

کرم کن بگردن نشی افسری
 ز تاب بپوش داده آتش تب
 ای حرارت را ^{۱۲}
 مرادم اسیرست طوقی فرست
 فغانی بفریاد کبها رسان
 دلی ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع باشم در آزار
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در دج سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز علف غمی ناله ^{۱۳} ز زخمی نکرد
 بمغز جگر آتشی در شد
 جهان را زخم دیده دریا نکرد
 کمی کرد در قحط غم آب چشم
 خوش آن کز غمی روزگار دو ششم
 درون تاب سوزشی بدل رو نه
 دل و جان بزم بزرگزدن وند
 زود خوان احت به بیخانی
 برای نگه کار شد اشود
 برات آوردن ^{۱۴} شینه پر در داغ
 کند قوت در دبر دل قره
 نیم چشم تو جو بیب از می شود
 ای ^{۱۵}

که چون طره از طره بچشم سدی
چیز بهرست این شکر گنج لب
بشکارنی که به شوقی فرست
گدازوی بامدادت بارسان
هم از شام باشد سخن خورش
کل و لاله در گدازگاهم بکار
ز کات خجانی برد آفتاب
در پیش در دل به پنهانیت
که در یکدگر خایه آب و کلم
ز در درمی شیشه در می نگرد
نگه شعله و آتش از کتک
بهرش کی بغل در شنا و انگرد
نشد سبزه شتی بدو لای چشم
ز بسوزی مرض سوز گرد و تشنه
که صد کوره در برین سوهند
رک و فی بهر زان تشنه یکیدن و
شود مغز و لای سخن پای من
بجد دید محو آشا شود
رود دل به تحصیل عیش و فراغ
نخ ناله از ضعف گردد گریه
گل خنده در لب بهاری شود

[illegible]

۱۰۰
 ضحی کوه تاه گور و بنی
 با و زینند و شربت بار
 نیاید از آن جوی ای
 حاصل کرده
 شکر گل
 ۱۰۰

دوست و رفیق
مخلص و نجات
کرم و گداز
که در دل جان

از خود و فواید بسیار که از این کتاب حاصل می شود را به شما معرفی می کنم

من بابت این شایسته

اینکه خود بخود در تنوع افتاد این حق البقیین است ۱۲ غ
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه

اینکه خود بخود در تنوع افتاد این حق البقیین است ۱۲ غ
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه

اگر شکلی بود آسان شده است
 بسر سایش فاع روز شر
 نه سوزیم لب نشه در محشر
 بیاسنی آن باده فی بیان
 بده تا بچشم گل مو جفت
 بجام گیر فی طبع شکو نشه نعت منقبت در تمام منقبتن و سیر
 انگشت عجز و ضاعت در سلسله اسب شفاعت

بر روی زبان شد در نعت باز
 ز نخل سخن بر روی بر نیافت
 ز کلامی که این حرف بر بر نکرد
 شد این طاعت از چند روزی فضا
 رسانیده از عویشان مشحون
 محمد شاه خیل بیل
 در رخشان در دوج عبد المنان
 چراغ عرب و شش از روی او
 ز ابروش محراب عین البقیین
 ز قدرش نهم چرخ والانب
 فلک باز در یاش در شبینی
 نفس عرشی از حرف معراج او
 ز خشش انک فلک سیر بوم
 بیدار ان پیکار جسم از خرن
 در انهار شربان زلال وان

اگر شکلی بود آسان شده است
 بسر سایش فاع روز شر
 نه سوزیم لب نشه در محشر
 بیاسنی آن باده فی بیان
 بده تا بچشم گل مو جفت
 بجام گیر فی طبع شکو نشه نعت منقبت در تمام منقبتن و سیر
 انگشت عجز و ضاعت در سلسله اسب شفاعت

اینکه خود بخود در تنوع افتاد این حق البقیین است ۱۲ غ
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه

اینکه خود بخود در تنوع افتاد این حق البقیین است ۱۲ غ
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه
 ای در شوقی که بخت فغانه

[illegible]

و کتاب مقابل حضرت نیاورده در اودن جزیه قبولی و کشید ۱۶ بند اخلاصه مافی القفا سیر ۱۶

زانچم بشبیه در تخت
 گل بوستان شهادت به
 زبون لاله بر چرخ چرخ
 شدی سجده آباد ز آب و ختر
 ز محراب خموش نشد پانحال
 ز طاعت خلق اله میزان
 ز قدرش سخن مبر بوس
 چنانکه از احترام جسم
 سنانش خلش در زیا فکند
 زبان گرمی بر دناش بجا
 بهار این طراوت که در برگ
 فلک اگرستی در سینه
 بلدت حیاتی که تعین شود
 جل تو سن جرح درین گل
 رفعت زحل از همه برتر
 کسی از سقر که مضرب
 کسی که فتح مطالب گفت
 عیار رده بو تراب ابرو است
 بذاری قبول از نداری قبول
 نگیزد ابل تعصبت طرف
 حد افسن پیغمبرش خنده است

زمین و زمان بر فروغ خورشید
 بارایش خلقت جلوه
 از و طغیان تاشد رنگ جهان
 خراب ارشدی بر سر قاتل
 بدو ارد رفت از انفعال
 ز یک ضربت روز خیزد ام
 بمعراج او مردمان و شست
 ز خواری با صدام مام
 حساسیت کفر و با فکند
 نمی بود باغ سخن را به چرخ
 ز سر چینه مهر بر گرفت
 ز خجانی سانی کوثر است
 بهر ش نخل شیرین شود
 که جلاله صاحب دودل است
 پچاین پایه از است قنبر است
 ز شام خلده و مضرب است
 که از غالب کل غالب
 جز این است که ابرو خال کوثر
 که در رتبه فرد است زوج بتول
 که حاصل نگر و دسب این است
 و اگر فضیلت بکس مانده است

منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم
منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم

فراق چاکر ده و یک
مشو غافل از من که دارم و گر
بی اشک غم آب شد خون من
ز بانم نشید جوس برگزید
ز سوز درونم جگر شعله خوار
سعاق بدندان سر انگشت من
غزالان بدشت و دراز من زار
جفای زمان صرف من شد تمام
شکر فلک بیکش ناگهم
گر از سر کشی بای نفس خجسته
کنون همصفا من بوس نیستم
برویم چها از ملائیت رسید
کز راه عصیان خیم داشت کرد
بی محل دل سینه کاویده ام
ز تاب ریاضت غم پاک سوخت
ز کاسید غم صد بلا کو ببال
چرا جای من نیست آن آستان
چرا آه فراس آن راه نیست
نشد سخت دل عود در مجرت
نشد این تف و تاب جانگاه من
رخم نقش پای سکانت نیافت

ق

ای نام رخت

ای نام رخت

نهران جفا کرده و یک
رسانه دل از من چه دارم و گر
بیک خنده لب نیست نمون من
استغنی تبار نفس در خزید
ز نهر رگم نشسته آب و آبر
به دشت آشنایند از شستن
ز اشکم چراگاه شان شور زار
خدا بخشد فرصت انتقام
ندید است آرمی دران رگم
بیرای منی از راه دم برود
بیم نه زده و دو می موس نیستم
بفریادم آخر ندانست رسید
بسرچشمه تو به دل غسل کرد
شدم صاف از خود ترا و بدلم
فراق استخوانم چو خاشاک خوت
بدست فرامده گوشمال
چرا پای من نیست بر آسمان
چرا دیده سقامی درگاه نیست
بجاروب ترکان زرقم و دت
که قندیل روشن کند آه من
ز پشیمانی من ثریا تافت

منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم
منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم
منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم
منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم

منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم
منش از سینه منی
دست در دود که دردم
نشد در دود که دردم

ز من این نصیحت نه از جرئت
 که گویم بزندگان چنین گفته اند
 بلی گشته رسم اینکار با نظم
 نصیحت شنیدن شعار تو باد
 برای خدا کوشش این
 کنی پیش منی گر از دید حق
 ز حق بپاشد رخوست خواست
 گزشت ببار آمانت گران
 ترا پاسبان جهان کرد این
 کنند محتاجت خبر دار باش
 چنان بوی شایانه این شایره
 برایت رجوع است کار
 ز بی کار شایان چه صفت کار
 بدستورزی بادشاهی است
 سجد تو در فرق نزدیک دو
 نهی نذر این کین گزشت
 بدطقت افکنی سایه بر موج
 بعدل دستم زخم و مرم ز تو
 فقیر و غنی میسران تواند
 باب گفت جلوی سرفشانند
 بخورشید باید رسد نصیحت

اشعار و سخنوں کا مجموعہ ۱۳

ای که بخدا راست است

از احمد بابا علی سرحدی در دسترس

بقوتوای خلق تو ام خصیت
در بند و وعظ این چنین سفته
بو عطا اندر آید از باب نظم
همه بر یک از ایند ^{و همه} تو باد
که کار تو باشد برای خدا
ز روش کارت بتا سید حق
باورستی کار بارستست
توانی زحق جوی بهر توان
با فسانه خوابت ^{ای طافی جوی} که ان که داند
به بیداری نخت بیدار بشد
که شایانه پوی ره شه گاه
دلش باد در زیر بار به
که باشد یکی را غم صند
بلی شعبه از خدائی است این
سکال تو ماتم نوال تو سید
توانی هزاران بیک بخطه
معنی شود زنده جاودان
غم و شادی خلق عالم ز تو
همه ریزه خواران خوان توان
که شاخی بهر نعلی فرشانند
که گرد و مخاطب ^{ای رسالت} نعل ال

15/10/51

۱۲: مطالعات

100

در ای در اینجا هم غیرت بود
 سب طاعت نرسد از کمال
 ای عزیز که در این عالم
 بدو خواب گران و در غفلت
 سوال تو بجاست غفلت
 به ای اگر رفیق سوال
 و در مصلحت بدو
 منای ای که در این
 ای خلق تو مرا شکر

۱۸۷
 عظمای دول اخذ ایستاد
 رئیس باطن و اردو بی قیاس
 مرجع خلق باشی ۱۲
 کنایه ای قانون زندگی
 سلاطین سلطنت
 سلاطین حکومت
 مردمی بر کسوف
 مردمی رازنده و بیاد
 سلاطین طوبی برین
 ۱۲

۱۸۹
 ۱۸۸
 ۱۸۷
 ۱۸۶
 ۱۸۵
 ۱۸۴
 ۱۸۳
 ۱۸۲
 ۱۸۱
 ۱۸۰
 ۱۷۹
 ۱۷۸
 ۱۷۷
 ۱۷۶
 ۱۷۵
 ۱۷۴
 ۱۷۳
 ۱۷۲
 ۱۷۱
 ۱۷۰
 ۱۶۹
 ۱۶۸
 ۱۶۷
 ۱۶۶
 ۱۶۵
 ۱۶۴
 ۱۶۳
 ۱۶۲
 ۱۶۱
 ۱۶۰
 ۱۵۹
 ۱۵۸
 ۱۵۷
 ۱۵۶
 ۱۵۵
 ۱۵۴
 ۱۵۳
 ۱۵۲
 ۱۵۱
 ۱۵۰
 ۱۴۹
 ۱۴۸
 ۱۴۷
 ۱۴۶
 ۱۴۵
 ۱۴۴
 ۱۴۳
 ۱۴۲
 ۱۴۱
 ۱۴۰
 ۱۳۹
 ۱۳۸
 ۱۳۷
 ۱۳۶
 ۱۳۵
 ۱۳۴
 ۱۳۳
 ۱۳۲
 ۱۳۱
 ۱۳۰
 ۱۲۹
 ۱۲۸
 ۱۲۷
 ۱۲۶
 ۱۲۵
 ۱۲۴
 ۱۲۳
 ۱۲۲
 ۱۲۱
 ۱۲۰
 ۱۱۹
 ۱۱۸
 ۱۱۷
 ۱۱۶
 ۱۱۵
 ۱۱۴
 ۱۱۳
 ۱۱۲
 ۱۱۱
 ۱۱۰
 ۱۰۹
 ۱۰۸
 ۱۰۷
 ۱۰۶
 ۱۰۵
 ۱۰۴
 ۱۰۳
 ۱۰۲
 ۱۰۱
 ۱۰۰
 ۹۹
 ۹۸
 ۹۷
 ۹۶
 ۹۵
 ۹۴
 ۹۳
 ۹۲
 ۹۱
 ۹۰
 ۸۹
 ۸۸
 ۸۷
 ۸۶
 ۸۵
 ۸۴
 ۸۳
 ۸۲
 ۸۱
 ۸۰
 ۷۹
 ۷۸
 ۷۷
 ۷۶
 ۷۵
 ۷۴
 ۷۳
 ۷۲
 ۷۱
 ۷۰
 ۶۹
 ۶۸
 ۶۷
 ۶۶
 ۶۵
 ۶۴
 ۶۳
 ۶۲
 ۶۱
 ۶۰
 ۵۹
 ۵۸
 ۵۷
 ۵۶
 ۵۵
 ۵۴
 ۵۳
 ۵۲
 ۵۱
 ۵۰
 ۴۹
 ۴۸
 ۴۷
 ۴۶
 ۴۵
 ۴۴
 ۴۳
 ۴۲
 ۴۱
 ۴۰
 ۳۹
 ۳۸
 ۳۷
 ۳۶
 ۳۵
 ۳۴
 ۳۳
 ۳۲
 ۳۱
 ۳۰
 ۲۹
 ۲۸
 ۲۷
 ۲۶
 ۲۵
 ۲۴
 ۲۳
 ۲۲
 ۲۱
 ۲۰
 ۱۹
 ۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

<p> چو شوریده بیل ز ندجوش گل راحت رسانی پی افشده باش غبار غم افتادگان راز روی بحشم ترسم مگر ضعیف ز آرزو گانت خوش خوشتمای کند گرم خونیت از مقبلان ز آرزو جانگی کسی در گذشت ز رخسار کی نهادن بجه همتی چو ارباب پیش نه بدین و بس بسد عرض ارباب غفلت مبر </p>	<p> شود هر زبان بهن تر گوش گل شود روزی از فوت آزرده بآب محیط تفقد و بسوس قوی مرحمت باش با ضعیف ز درد اسیران لب ناله زای چو درگیری از سوز خوین لان که از مهر بانی دلش خون نکشت نگوید مگر آبر و ستمت باین تیز بینی مبین عیب کس که بد میسر در پرده پرده در </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت

<p> شنیدم شهری از شهران من که اینها امان پروران من اند چیز است از داور داور بغارت زود عرض اهل دیار نذار اگر شه صلاح و سداد علم شو بهر ورع و شکران بمی گوهر دل فتنه از بها بجامت می ترسکاری شونت ندانم که چون طمع ما کمل شود چو ریوشن شود جنس زار کس </p>	<p> نمیخواست از کشور خویش زن همه دختران دخت دران من اند غم نام و ناموس خستق این قدر نباشد اگر عصمت شه حصار زود خاک کشور بباد فساد برباک زاکوده اندیشگان چهار زاده ام صحنه جفا بلی مستی پوشیاری شست بچیزی کزان عقل زائل شود کند و یوراحور در کار کس </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۸۹
 ۱۸۸
 ۱۸۷
 ۱۸۶
 ۱۸۵
 ۱۸۴
 ۱۸۳
 ۱۸۲
 ۱۸۱
 ۱۸۰
 ۱۷۹
 ۱۷۸
 ۱۷۷
 ۱۷۶
 ۱۷۵
 ۱۷۴
 ۱۷۳
 ۱۷۲
 ۱۷۱
 ۱۷۰
 ۱۶۹
 ۱۶۸
 ۱۶۷
 ۱۶۶
 ۱۶۵
 ۱۶۴
 ۱۶۳
 ۱۶۲
 ۱۶۱
 ۱۶۰
 ۱۵۹
 ۱۵۸
 ۱۵۷
 ۱۵۶
 ۱۵۵
 ۱۵۴
 ۱۵۳
 ۱۵۲
 ۱۵۱
 ۱۵۰
 ۱۴۹
 ۱۴۸
 ۱۴۷
 ۱۴۶
 ۱۴۵
 ۱۴۴
 ۱۴۳
 ۱۴۲
 ۱۴۱
 ۱۴۰
 ۱۳۹
 ۱۳۸
 ۱۳۷
 ۱۳۶
 ۱۳۵
 ۱۳۴
 ۱۳۳
 ۱۳۲
 ۱۳۱
 ۱۳۰
 ۱۲۹
 ۱۲۸
 ۱۲۷
 ۱۲۶
 ۱۲۵
 ۱۲۴
 ۱۲۳
 ۱۲۲
 ۱۲۱
 ۱۲۰
 ۱۱۹
 ۱۱۸
 ۱۱۷
 ۱۱۶
 ۱۱۵
 ۱۱۴
 ۱۱۳
 ۱۱۲
 ۱۱۱
 ۱۱۰
 ۱۰۹
 ۱۰۸
 ۱۰۷
 ۱۰۶
 ۱۰۵
 ۱۰۴
 ۱۰۳
 ۱۰۲
 ۱۰۱
 ۱۰۰
 ۹۹
 ۹۸
 ۹۷
 ۹۶
 ۹۵
 ۹۴
 ۹۳
 ۹۲
 ۹۱
 ۹۰
 ۸۹
 ۸۸
 ۸۷
 ۸۶
 ۸۵
 ۸۴
 ۸۳
 ۸۲
 ۸۱
 ۸۰
 ۷۹
 ۷۸
 ۷۷
 ۷۶
 ۷۵
 ۷۴
 ۷۳
 ۷۲
 ۷۱
 ۷۰
 ۶۹
 ۶۸
 ۶۷
 ۶۶
 ۶۵
 ۶۴
 ۶۳
 ۶۲
 ۶۱
 ۶۰
 ۵۹
 ۵۸
 ۵۷
 ۵۶
 ۵۵
 ۵۴
 ۵۳
 ۵۲
 ۵۱
 ۵۰
 ۴۹
 ۴۸
 ۴۷
 ۴۶
 ۴۵
 ۴۴
 ۴۳
 ۴۲
 ۴۱
 ۴۰
 ۳۹
 ۳۸
 ۳۷
 ۳۶
 ۳۵
 ۳۴
 ۳۳
 ۳۲
 ۳۱
 ۳۰
 ۲۹
 ۲۸
 ۲۷
 ۲۶
 ۲۵
 ۲۴
 ۲۳
 ۲۲
 ۲۱
 ۲۰
 ۱۹
 ۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

این کتاب در بیان فضیلت توبه و عفو الهی است
 و در بیان آنکه هر کس توبه کند خداوند او را
 عفو می کند و او را به جایی که خواهد رسید
 می رساند و این کتاب در بیان آنکه هر کس
 توبه نکند خداوند او را عفو نمی کند و او را
 به جایی که خواهد رسید می رساند و این کتاب
 در بیان آنکه هر کس توبه کند خداوند او را
 عفو می کند و او را به جایی که خواهد رسید
 می رساند و این کتاب در بیان آنکه هر کس
 توبه نکند خداوند او را عفو نمی کند و او را
 به جایی که خواهد رسید می رساند

این کتاب در بیان فضیلت توبه و عفو الهی است
 و در بیان آنکه هر کس توبه کند خداوند او را
 عفو می کند و او را به جایی که خواهد رسید
 می رساند و این کتاب در بیان آنکه هر کس
 توبه نکند خداوند او را عفو نمی کند و او را
 به جایی که خواهد رسید می رساند

چه سبیلی که بجز توبه پیش حیار از و برق در خرمین است ز دیوانه مست کردی خوا نشاطش در غمت و نفیض حرام نباشد بجز توبه بتریاک این از دست شو باغ توبه به تیشیل گشت این چنین قصه	چه خونما که بر خاک زد خویش و فار از جیب نادرین است سخن با چنان عزت عجب مکن ز بیخوشی تا مخو خون بنه بر گشتن این چنین نجو شودی حق در توبه بی مشوره تا تابان بی سار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت

اگر کم کند ناقه ز ادخوش که گرماش انم خاند بجوی نهید نا اسیدانه دل بر پلاک پس ز خطه ناگه که آید بهوش که ستاوه نزدیک و آنقدر وز و میکید برب خشکش آب کند گرمی توبه از عاصیان کند جسم بر خود برای خدا که در نوشته توبه در هم گشت نیارد اگر توبه اش در زره اگر توبه آلود گردد نفیض اگر توبه سنگین از کوه نیست که بر دل از آن صد شکستن نیست	که اندر بیابان یکی سینه زند آنقدر قطره در جستجوی ز تاب عطش آفراندنجا ک زود بهوشش و نه منوشش کند جلوه که کرده اش در نظر که نساایش نیست در فغان چنان خوش شود خوش شو آید خوش نکس که جوید رضای خدا به کامل عیاری کسی عجم که زود بر دل از تر عصیان فوه شود پاک و لب سنجبا کس خلاصی ز سیلاب اندوه که بر توبه یکشادوست شکست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب در بیان فضیلت توبه و عفو الهی است
 و در بیان آنکه هر کس توبه کند خداوند او را
 عفو می کند و او را به جایی که خواهد رسید
 می رساند و این کتاب در بیان آنکه هر کس
 توبه نکند خداوند او را عفو نمی کند و او را
 به جایی که خواهد رسید می رساند و این کتاب
 در بیان آنکه هر کس توبه کند خداوند او را
 عفو می کند و او را به جایی که خواهد رسید
 می رساند و این کتاب در بیان آنکه هر کس
 توبه نکند خداوند او را عفو نمی کند و او را
 به جایی که خواهد رسید می رساند

خفیف
و ریزنده
عنه ای بارش خفیف است
۱۳۰۰

ای ایضاً صف ۱۲

چنین داد قیصر خاقان سلیم
که دارند شاهان چین اقبال
دل افتاده و ز فکر این درویش
و گراز دوائی است تقسیم ما
بس از طی راه وادای خطاب
چنین یافت پاسخ که نزدیکه

که مجموع میگردد از خاص علم
ز شاهان دیگر جسم دراز
که این موهبت را چه باشد سبب
و گراز دوائی است تقسیم ما
فرستاده کرد التماس جواب
تناور در خنجر است طوبی شکوه

西

۵۵ ای در شین او
 ۵۶ ای کین ۱۲
 ۵۷ ای کسی خون او
 ۵۸ شود زلف و دم
 ۵۹ ای برای بخت
 ۶۰ کار کن ای بی بی
 ۶۱ خود بر آینه بی
 ۶۲ و بعد خور
 ۶۳ مطن کن ۱۲
 ۶۴ زهر ای قتل ۱۲
 ۶۵ ای از طعم صبح
 ۶۶ ای از تو بمان
 ۶۷ ای غارت
 ۶۸ ای از کمال ۱۲
 ۶۹ ای که دوست
 ۷۰ صید کن و اگر دست
 ۷۱ ای که دوست
 ۷۲ ای که دوست

[illegible]

ای سیراب میافزاید
 عدل او اعلی و ادلی را
 ای بیهوده در باب حسن
 خلق نماند شاه است
 چو دیم ۱۲
 از گفتن مضمون چو داد
 مری گشت برب
 صد ای زدم او بوی
 صد رفت می که صفتی
 حرف او سیراب میافزاید
 ای کمال خست ۱۳

۱۵۰

چنان برد بایر و بر ناب
 بنور روز طفال شهر دیار
 چراغ عجز از ان بر افروخته
 بمعمار می کلبه هر حراب
 بنور از اثرهای انعام او
 شب و روزش این بود بیزار
 از و بود روشن زمین برین
 که از پیر تو عدل شاه شهی است
 نباشد اگر نیت شت بخیر
 محیط است شاه شه من سحاب
 در احسان چو نمز تا کید شاه
 مدام از شه این گفتگو داشت
 چو بهنگام آن شد کزین کوچگاه
 ای وقت آن دیگر گشتند
 وزارت بدیو آن دیگر گشتند
 ز شاه التماس عیادت نمود
 بر آورد چون بسیار نشست چهر
 زبان بر کشاد اندک از روی ق
 که تا غایت از دولت شهر یار
 ای التماس ۱۲
 ولیک این مانم غمی واقع است
 غم نیم که عمری جگر خور دام
 رگ و بیشه نیست در چپ تاب

نشین هر صفای ۱۳

که جای پدر بود جای پدر
 چو گلبن شد ندی از و حله
 بدایع یتیمان دشمن سوخت
 یکی دشت میر گوشه گلشن آب
 ز بانهاست پیر و رده نام او
 که شه را بخیری شود در سنا
 ولی بود در شان لبش زین سخن
 که از ظلمت ظلم عالم تهی است
 محالست خیرت از ظلمت غیر
 کند و بر تر و خشک می بنده آب
 مددگار من با تو تئید شاه
 بهر ش دل خلق انباشته
 قند با و پانی حیاتش بر آه
 برایش تب مرگ بتر گشتند
 بخلوت رخ عجز بر پاشش بود
 باتسکی که عشت بودش مهر
 بحر فی که خور می دشمن بوی تو
 دلم بود خرم تر از نو بهار
 که می باید مرد و آن مانع است
 که غمها ز دلها بدر برده ام
 جهان گشته آباد و دشمن خراب

ای نام از نیر با سنا ۱۳

مردان و مردان ۱۳

کجای که در دهستان
که جلوه میکند خشان
می آید از شرف شاهانه
است که بپیشانی
و نصیبه و غنای

این است که در
می آید از شرف شاهانه
است که بپیشانی
و نصیبه و غنای

کجای که در دهستان
که جلوه میکند خشان
می آید از شرف شاهانه
است که بپیشانی
و نصیبه و غنای

ز ابر عطا در بدریا هست
ز ناهید منظر بابلان برند
فرستند از جلوه گرد راه
ز اهل سخن رفت نام نهان
ز شاعر همه غائبان حاضرند
سدریکه شیرین خسر وزند
نظامی و خسر و خجری علم
نوشتند از چشمه سار دوت
اگر رسد اسکندر آهین نباست
بشرو آن شه از زن خاقانی است
بمیدان همان شتم و گبو و طوس
ز سعدی جوان سعد زکی بنور
ز فخر قوی پایه طبع طاهر
بخورداد از بر تو نور می
بشدت ببرد اگر کو الفرج
صواعده که بودند ز اهل کمال
طوبی بنا زو به سخت بخت
ز نامش تر و تازه دارم ز بان
مر اتم ز خود گفت گو میرسد
کز ارماد حان طرح گرد و سخن
چگونه تو انم ز کم بیشتر برد

نام محمدیان

نام شاه کریم خورشید

ز بس باید بار شر یا نهیست
دو سیکری زین سکران برند
براد چو ترا دیدست جداسه نه مهر و ماه
بآرایش پیش طاق جهان
خوش آنکه خوش کرده اند
ز داری می شه و آن و دلموزند
قلم را بر آورد و خار از قدم
برات سکندر بر آب حیات
ز پاست اشعار ابقان است
که نامش دیوان خاقانی است
ز جولان فکر سلیم شور طوس
شنا خوانش رومی زنگی بنور
قرن ارسلان را معین و طهر
میرا بیت پیچری نوری
از بود مسعودیان را فرج
کیا لی دیگر یافتند از کمال
که از مدح بر میان است از کمال
ز کوسش بر تو دارم جهان
ز خارم بگل رنگ بو میرسد
بشایان دهد طرح مدوح من
به بر میان تو انم سخن پیش برد

نام محمدیان

نام شاه کریم خورشید

کجای که در دهستان
که جلوه میکند خشان
می آید از شرف شاهانه
است که بپیشانی
و نصیبه و غنای

۲۰۱

کجای که در دهستان
که جلوه میکند خشان
می آید از شرف شاهانه
است که بپیشانی
و نصیبه و غنای

من آن ربه دارم که
شاعران و نامی
از خود و حوی
داده و از
حاصل شده از
افزونی آن
یعنی بسلطان
فخر قوی باید
دینت نهاده
قرن ارسلان
که ای شیخ
طاهر خاقانی

سبب و شکر و حمد و ثناء
 خود را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم
 و می دانیم که این همه
 نعمت ها و کرامت ها
 از طرف خداوند است
 و ما را از او شکر و حمد
 و ثناء واجب است
 و این شعر را در این
 مقام می گویند
 و این شعر را در این
 مقام می گویند

<p> غلام شهسوارم خجلی از من است که خورشید می جامم بشید کرد چو شود مشاهد عویم سرخو </p>	<p> بد عوی سر دیگرم برین است بیاسایی آن رشک یا قوت زد بده تا بگلگون گفتگو </p>
<p> کلمه چند در اثبات عوی و گوید </p>	
<p> که از انصاف دارم بکف فتوی بنازم بآینه صاف خویش صفای ترا و ذراب و کلم چو آینه بر نقشم از سادگی ز تاب شداری کبابم کباب باندک نمک در من افتاد شد بجور شدیش داده طبعم بلا ز یک تازه گل صد چمن شگفم بچشمش گلدسته بندی کنم تری خشک گردیده در میغم من بزم حرف کم خود بخجده است که خود را کم از بسج نشمردم بمن عوی مدعی بهت حبسیت نه رسید که شیرم چو تخم بکین که رو بایش آید چنگال پیش که حرف سبب را ندانم گران که نت یار یاری نهیم برفاق </p>	<p> من نیست خود با کشتی عوی ندارم گمان کس بانصاف بخور که دورت ندانسته راه و دم سپهرم با قبال اقبال بنویشت ایام خرم خرم ز تیر جبر تخم تسم کرده زور کسی که نموست نه کسها چو در بلع ذوق سخن کشفیم ز بزرگی گل عجم بندی کنم ندانم عاجز کسی شیخ من ز تیرم بجد کس زنجیده است قلم بر حسابی نیفشده ام درین راه با ن خاکساری که نیست چرا گشته شیرک بکشم چمن کجا شیر را آید آن حال پیش چه پنهان نیم بر دبار خچران هنوز آنقدر نیستیم در وفات </p>

سبب و شکر و حمد و ثناء
 خود را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم
 و می دانیم که این همه
 نعمت ها و کرامت ها
 از طرف خداوند است
 و ما را از او شکر و حمد
 و ثناء واجب است
 و این شعر را در این
 مقام می گویند
 و این شعر را در این
 مقام می گویند

شوم سوده الماس برش کس
اسیر خودم دان گر آزاد ^{شود}
سلام کن و سجده از من طلب
مدرار اوجی با طاول کشد
تحمل خد او تدل جد است
ندم چسان صبر بجا کنند
نشد بناساز در ساختن
اگر من کمر من بجز من کمر است
و کر کین بانکارش فکنده است
معاند که رشک منش کرد لال
مرا خود ازین طعن ^{ای} بی غیبت
چو خصمی کنم خصم او قراوت
میرس از خلوت کیش نیست
مگیر ای خند پیشه دنبال من
چه حاصل بنفی من اینجا ^{ای}
میسر بگیرد این آرزو
بلذت کسی کرده که عیب بشود
درین پیشه ^{ای} پیشه یارم پیشه
مکن شعر بنجی بعقل سبک
نگردی سبک گفته بنجی ^{ای} بلذت
ندارد چو برگ و بری نخل تو

خوردگر رگ غمیر تم پیش کس
بنده بر سر دم یا گرفتاده
گلی پیش من از دگش طلب
برو عقل خط تدلل کشد
کسی اگر کند اشتباهی خط است
چو غیرت ضعیف افتد نهان کند
بجبا ازادی است گنج باختر
چکوم با و ما جر از است
همی بایدش مردمان زنده اند
ندارد ز بحر طعن طول مقال
که سنجیده هر چند گوئی کم است
ادامای شیرین من میراث
که گردید در غور گهیا مویز
قیاسی کن از قال من حال من
نریزند بر شعله از زعفران آب
که شعورینه حسن از سرخ خوب و
بر سوانی کام خود کرده حسد
باندیشه در افنی اندیشه باش
چه خواصی آید ز غور تنگ
اگر دخل بیجاست خجلت سجت
تیزت شود خج از دخل تو

[illegible]

[illegible]

اگر از نی دخل سنج با روی
 و می نکتہ سنجی با مان کنی
 بفرض ارتو مکر فروشد خد
 خشن جا به که اطللس آوردش
 جبین تو خوی کرده پستان تو
 مباحش اینچنین کرم افسرد
 برون بر عداوت ز آب و کلت
 گرفته عداوت سازد جمن
 اگر دهر راز هر در ساعت
 دل از پر تو مهر آینه است
 بسیر و نیبائی ز بخت نگون
 به تر خند و از نشان جوش خیش
 کشا و می با بر روی ناسازده
 ز سی کبر سنجی که اسیر و نیست
 یکی از ملک جهان با من کیر نیست
 چه طریقی دلت در تصور فکند
 دماغی بیلا عجب برده
 عجب بال کو بال بر می کشی
 ندارد کس این خود پسند
 و بان شک کو شکرین از شمع
 نتا بد بزم نامه ما می شن

[illegible]

چو ایست خود را در کف
 می بوی ایست
 شکران سار از
 خندان سلطان
 در دمی گوید
 تخت زمین
 گفته است
 ای در کف
 تا چند که ای
 زبده ایست
 ۱۳

[illegible]

ای حامد و دانست ۱۲ ای کرم
و غریف ۱۱ ای از انصاف
ای ایست ۱۳ ای لطیف ۱۴ ای
و غریف ۱۵ ای است ۱۶ ای
ای ایست ۱۷ ای لطیف ۱۸ ای
ای ایست ۱۹ ای لطیف ۲۰ ای
ای ایست ۲۱ ای لطیف ۲۲ ای
ای ایست ۲۳ ای لطیف ۲۴ ای
ای ایست ۲۵ ای لطیف ۲۶ ای
ای ایست ۲۷ ای لطیف ۲۸ ای
ای ایست ۲۹ ای لطیف ۳۰ ای
ای ایست ۳۱ ای لطیف ۳۲ ای
ای ایست ۳۳ ای لطیف ۳۴ ای
ای ایست ۳۵ ای لطیف ۳۶ ای
ای ایست ۳۷ ای لطیف ۳۸ ای
ای ایست ۳۹ ای لطیف ۴۰ ای
ای ایست ۴۱ ای لطیف ۴۲ ای
ای ایست ۴۳ ای لطیف ۴۴ ای
ای ایست ۴۵ ای لطیف ۴۶ ای
ای ایست ۴۷ ای لطیف ۴۸ ای
ای ایست ۴۹ ای لطیف ۵۰ ای
ای ایست ۵۱ ای لطیف ۵۲ ای
ای ایست ۵۳ ای لطیف ۵۴ ای
ای ایست ۵۵ ای لطیف ۵۶ ای
ای ایست ۵۷ ای لطیف ۵۸ ای
ای ایست ۵۹ ای لطیف ۶۰ ای
ای ایست ۶۱ ای لطیف ۶۲ ای
ای ایست ۶۳ ای لطیف ۶۴ ای
ای ایست ۶۵ ای لطیف ۶۶ ای
ای ایست ۶۷ ای لطیف ۶۸ ای
ای ایست ۶۹ ای لطیف ۷۰ ای
ای ایست ۷۱ ای لطیف ۷۲ ای
ای ایست ۷۳ ای لطیف ۷۴ ای
ای ایست ۷۵ ای لطیف ۷۶ ای
ای ایست ۷۷ ای لطیف ۷۸ ای
ای ایست ۷۹ ای لطیف ۸۰ ای
ای ایست ۸۱ ای لطیف ۸۲ ای
ای ایست ۸۳ ای لطیف ۸۴ ای
ای ایست ۸۵ ای لطیف ۸۶ ای
ای ایست ۸۷ ای لطیف ۸۸ ای
ای ایست ۸۹ ای لطیف ۹۰ ای
ای ایست ۹۱ ای لطیف ۹۲ ای
ای ایست ۹۳ ای لطیف ۹۴ ای
ای ایست ۹۵ ای لطیف ۹۶ ای
ای ایست ۹۷ ای لطیف ۹۸ ای
ای ایست ۹۹ ای لطیف ۱۰۰ ای

مخوان این چنین گرم آن شعر
زیبای است چون گفته است
روان نیست شعر عنائش
گر این گفته می بود از دیر
ای این نام که می گویند
دو مصرع بیای و زن بهم
سخن در ترازوی دعوت نیست
کمی بد عرض اخرویت
از آن شعر در قدرت کمتر است
چرخ تو کم شعله تر از شعله
نهال تو جود نظر از گیاه
نذار چنین احوالی رو در کار
دمت بر زمین زمان حله بان
چه عیب است در مجمع اهل راز
کند گوشه انیش حسرت فگار
نه تنها توواری بکف نیست
بازار دل دم ز رحمت نبرد
و بجل افتخار در کمر کرده اند
همه در گین اند صیاد و راز
همه پروما بار دوش و کمر
بگشای ز بس طعنه خار و خس
در اشعار پیشیان کرده روی

که رفت از برو و تخرات ببرد
بلندش چو خانی نگر دهنده
نگار حلاوت دیانی پیش
بهرت زونی بود بد گوهری
^{ای} بموز وین ^{نویس} سید عالم نیست
که موزونی لفظ معنیست
بسجیش عروض است موزونیت
که موزون مجاز دیگر است
تو بر شعل طور از طعن ور
تو گری بشمادش درگاه
که بنیدی خوش صد نیزار
بطول گزار و به پنهانی لاف
سخن های کوته زبان دراز
زبانست زبانت یافتی باز
چنین اند خلق جهان بیشتر
بر هم نمک بر جرت زنند
که اشیا عیب بیند که اند
چراغ اند عیبی ننند ارشکار
که پوشند بینند هر جا بیند
به تمیز کل نشخوشان نفس
جمع دو آیین را کند نویسی

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

ای سبب نماند
ای سبب نماند
ای سبب نماند
ای سبب نماند

اگر خود ستایم ضرورت این
ضرورت پارس علو سخن
شوم طعنه عالمی را بد
بحکم سخن میکنم این و آن
چو فرمایم پیش از مبدوم
با یوان اعیان اگر خواندم
گرفت هست دستم بلندم بلند
ز لافم اگر مدعی عیب هست
عجب خنده میغان کین کرد
رویفیم ما کار با هر و نیست
از ایشان شمع بر سر سخن
بقانون خود شد رنگ جلیت شان
اگر مدح اگر بزم بجا کرده اند
سحر روشن از بر تو و روشن
چنان گل خیزد زین بوستان
دروغند من کشته جفا این
ای درد که دردم ای کشته شاعر
از ایشان بمنزل رسد بسوی
کرسته میباید در جست و جوی
سرفرازیم از حشره کاری کنم
نه این ترکست ازیم از مابست
ز لافم اگر قطره همچون شده است

ای از شاعران
ای از شاعران
ای از شاعران
ای از شاعران

ضرورت آری ظهور است این
تا خیز ز گردون تقم زم زم
اگر در فروشم به پنج خند
همه اوست من نیستم در میان
گم گویم پیش شومی شوم
تشنیم بهر جا که بنشاند م
برافشاند پروین سپند گرد
سخن گفت اینها جواش بر تو
بزرگان ما بخینین کرده اند
موالات شان در قوافی است
ز ما جان به پروا نگلی سخن
سر صلیح دارد دل جنت شان
خطا کوی گوید خطا کرده اند
جز استاد کم بوده شاگرد شان
که بی هر که ماند و دوستان
که هر گوشه حرمین بهر خوشه این
که بهم توشه بخشند و هم راه بر
که خاک قدم شان کنم آبرو
کلمه دارم از کفش داری کنم
سخن تا چه جولان کند شاعر
ببندم بل غدر قانون شده است

ای از شاعران
ای از شاعران
ای از شاعران
ای از شاعران

ای از شاعران
ای از شاعران
ای از شاعران
ای از شاعران

ای سبب نماند
ای سبب نماند
ای سبب نماند
ای سبب نماند

ای سبب نماند
ای سبب نماند
ای سبب نماند
ای سبب نماند

این شده بر خاسته از زخمی
 ز خا می است
 نفاق خا که با می
 فروشنده و خا می

از زخمی
 ز خا می
 نفاق خا که با می
 فروشنده و خا می

۲۱۳

باین و دنیا و دار و دین
 برای آنکه بوقت صبح
 مضامین عالی پیدا
 میشود از وقت شام
 مراد از روز و شب
 شاعرانه و دار و دین
 که از دم مرغان میدان
 فیض یابند همان طور
 از دم صبح فیض جاریست
 باید زیرا که در فیض صبح
 قصه نیست که خورشید

<p>ز خا می نشاند بر تو بران که از خا میم بر نیارند جوشش که از ایشان جفای بود نفاق که گردند دلال کالای من نیم بر که رد گردم پیش نیست که رسوا شود هر که رسوا کند زو و دست در عیب پوشن همه خدا هم نظر کرده و شاه هم بر نیکی شود برده هم نام من که شبها کنم بر یک چشم خواب بعضی نظر با ختن مفت نیست که هست از که ایمان رگاه صبح بنازم که بخت کد انیم نیست سخن حصه من بمن میرسد ز فیض سحر میرسد را بنسم</p>	<p>بناشد اگر روشنی در بیان ز خا می است این از زوئی زویش نیند آبخان و ستان و فاق بایشان چه در است عوامی من و لیکن این پیچ اندیشه نیست بلی و در کار این تقاضا کند بخوشم که خام است جوشن همه تو نکردی دارم و جاه هم ز رنگین گلامان رو و در سخن ز من شور معنی چنان بده تاب شب از خواب مرگان بخت کشت در و فل شب دم آه صبح بدر بوزره حاجت روا نیم نیست در اقسام شعوم سخن میرسد دبیر فلک میشود و کاتب هم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای سلاک من

۱۱

ای نظر از زینت کردن

در صفت صبح

<p>تم فیض جاریست بر خشک و تر ارادت که در فیض تقصیر نیست علم میکشد اخگر آفتاب چو خورشید دم بر دم صبح بند مباد از سرش سایه صبح کم کل تازگی رسته از فرق و قح</p>	<p>درین گاشن از جو بار خمر دم صبح کم از دم پیر نیست دم صبح چون میشود کورتاب شوی تاز روشن دلی بهره مند بروشن دلی مهر از و شد علم ز تر دشتی ساقان صبح</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای تازگی ۱۲
 ای تیر دشتی ۱۲
 باضافه فیض ۱۲

ای روح تازگی یافت
 ۱۲
 دیش و خورشید
 اندوخته شد
 از نور خورشید
 از نور خورشید

بعنوان نویسی رسان نامه
ز دل معنی لفظ انجام کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آبرو
که لب بر شایم به بندم زبان

ز فرسوده پائی بر مان خامه
بختم سخن کو کس بر بامش
بده نه کس بوی باین خاک کو
ز آغاز و انجام این دستان

در خامنه کتاب

بسانک خاطر که در گنج غم
که ناگه برویش درمی و استود
خوشا جان شاد آبان تشنه لب
قد مغرور استخوانش بچوشر
توان رشک در دهر ان توان
گل بسط صند کف قیض او
بمشیل حال خود نمکته خج
به چندی ازین پیش کاغذ رسم
نگاهی ز حاسد گرفته بوم
عیان گشته در دیده اعتساب
همه لائق افسر سر دوران
از و کیسه پود از هر شتر ب
ز دم قرعه کین گوهر شایو
درین آرزو آشکار و نهان
بکوس سخن شد و وال شتا
بج بود دل در شن گستر

نهد سلسله غصه بر روی هم
به یکبار عشقه با طربها شود
که چون از کف تاب پشت طلب
کند کوثری از کف خضر کوش
که چون آورد لب به بار جان
به تشخیص عیسی رسد نبض او
که چون پائی ختم فرو شد بچ
شد آخر ساقی و ساغر دم
سر پای این نسخه دیدم تمام
محیطی پیر از گوهر شایو
سزاوار تاج بلند اختر
گران قیمتی و شیک جوهر
بدست شتاب که ساقی تمام
بج شهابان سر حیرت
بنام کسی بر نیاید صده
ولی طبع شمر اردو آریا و

این کتاب است
ما از این کتاب زبان
در این کتاب
ناتوان بود لب
به بیان بسط و بصر
شانی است عینی بجز
او کس در اول کار
نورانی شاد و در
بودم احوال مسرور
که ضعیف و بیچاره
غم این عالم
بدرای کیسه خالی
پای تو به دل
پای تو به دل
نصیحت این دنیا
نصیحت این دنیا

این کمالی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

شیدنک ازین نام چون فیت کام
 خموشی ز دل سخت پیر و فشانده
 در فیض شد باز بر روی طبع
 بنان در شنای شه جم ششم
 شدیم در قهای شش ششم
 هم از سینه صبح پر نور دم
 جوان کهنه با تازه پیوند شد
 لکونته لقت کهن ناز و است
 نوی شک از ویرده کهنگی
 اگر کهنگی زان بیابد مل است
 غم کهنه اهل کین تازه است
 بهائی است هر روز که منقته لم
 نه آن صفحه کرد ز کلک نگار
 بانگشت حرفی نویسم براب
 ز خم زخمه بر تار خنیاگری
 مرادی است کالای باز این
 بملک سخن در جفا خیال
 که چون میوه باغ این کاخ چید
 بنا ز دبان باغبان و نگار
 بهستان موروثی قد شاه
 دامیده طبعم بحر چمن

ساقی ۱۳
 ای کمالی است

ای کمالی است

دل جوش زد فکرهای تمام
 سخن در زبان سر بگره رساند
 باعجاز بر خاست جادوی طبع
 ز طول قلم داد عرض چشم
 شدم طوطی و چیدم آینه پیش
 بر آن کهنه زرب که نور دم
 ز بانها ز تحسین بر و منشد
 که نریخ ز رکبند و انم نوست
 که فیروزه نوشته در کهنگی
 و گر تازگی زین بنا زد گل است
 که گویند آن کهنه زین تازه است
 اگر تازه که کهنه منقته لم
 که خطی بآن در کشد و نگار
 بطوقان عجمان نگار و خراب
 کشم رقص نایبید از مشتهری
 ز کان کیسه خواهد خرید این
 بران باغبان باغبانی خلال
 بفکر بلند از سر شاخ چید
 که با کهنش عشق و زرد بهار
 بیالای طوبی رسا نم گیاه
 به لفظ خشک معنی نسترن

در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

تاریف موزونی قد شاه
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

۱۲ مصطلحات
 ۱۳ مصطلحات
 ۱۴ مصطلحات
 ۱۵ مصطلحات
 ۱۶ مصطلحات
 ۱۷ مصطلحات
 ۱۸ مصطلحات
 ۱۹ مصطلحات
 ۲۰ مصطلحات
 ۲۱ مصطلحات
 ۲۲ مصطلحات
 ۲۳ مصطلحات
 ۲۴ مصطلحات
 ۲۵ مصطلحات
 ۲۶ مصطلحات
 ۲۷ مصطلحات
 ۲۸ مصطلحات
 ۲۹ مصطلحات
 ۳۰ مصطلحات
 ۳۱ مصطلحات
 ۳۲ مصطلحات
 ۳۳ مصطلحات
 ۳۴ مصطلحات
 ۳۵ مصطلحات
 ۳۶ مصطلحات
 ۳۷ مصطلحات
 ۳۸ مصطلحات
 ۳۹ مصطلحات
 ۴۰ مصطلحات
 ۴۱ مصطلحات
 ۴۲ مصطلحات
 ۴۳ مصطلحات
 ۴۴ مصطلحات
 ۴۵ مصطلحات
 ۴۶ مصطلحات
 ۴۷ مصطلحات
 ۴۸ مصطلحات
 ۴۹ مصطلحات
 ۵۰ مصطلحات
 ۵۱ مصطلحات
 ۵۲ مصطلحات
 ۵۳ مصطلحات
 ۵۴ مصطلحات
 ۵۵ مصطلحات
 ۵۶ مصطلحات
 ۵۷ مصطلحات
 ۵۸ مصطلحات
 ۵۹ مصطلحات
 ۶۰ مصطلحات
 ۶۱ مصطلحات
 ۶۲ مصطلحات
 ۶۳ مصطلحات
 ۶۴ مصطلحات
 ۶۵ مصطلحات
 ۶۶ مصطلحات
 ۶۷ مصطلحات
 ۶۸ مصطلحات
 ۶۹ مصطلحات
 ۷۰ مصطلحات
 ۷۱ مصطلحات
 ۷۲ مصطلحات
 ۷۳ مصطلحات
 ۷۴ مصطلحات
 ۷۵ مصطلحات
 ۷۶ مصطلحات
 ۷۷ مصطلحات
 ۷۸ مصطلحات
 ۷۹ مصطلحات
 ۸۰ مصطلحات
 ۸۱ مصطلحات
 ۸۲ مصطلحات
 ۸۳ مصطلحات
 ۸۴ مصطلحات
 ۸۵ مصطلحات
 ۸۶ مصطلحات
 ۸۷ مصطلحات
 ۸۸ مصطلحات
 ۸۹ مصطلحات
 ۹۰ مصطلحات
 ۹۱ مصطلحات
 ۹۲ مصطلحات
 ۹۳ مصطلحات
 ۹۴ مصطلحات
 ۹۵ مصطلحات
 ۹۶ مصطلحات
 ۹۷ مصطلحات
 ۹۸ مصطلحات
 ۹۹ مصطلحات
 ۱۰۰ مصطلحات

نبالیدگار زمین زیر بار
 مصباح کفر رفعت آسمان
 که بزم خصم را لب بامین
 دو صد صرصرش در عیان آورم
 ترا و همه بگردان از قلم
 زنده بخت با شوق نیز وی صبر
 تماشا کنان حسن جوشد بران
 لب زخم در گریه چید ناز
 در و بر طرف صبیح حق شکا
 شهر اش بجام است و نقلش بجام
 بید آن در زرش ظفر با سوار
 ز خورشید و مه دانه خورش
 که ناخن زنده در دل آفتاب
 برخشانی نیست استهبار
 بر آرد اگر موج آب گیسو
 با قلم معنی روان کرده شط
 نهبد لفظ گل در کنارش بنا
 گل و یاسمن بسته بند و بو
 نگاهی بسامی و آواز دست شو
 چرخ میروی آسمان مجسم است
 رخ سحر و تار ز ناز نیست

اگر کرده ام دست بار و قار
 چو آیم بیتاخی آستان
 ز خصمان چنان و نفس من دهم
 که از عزم خورش بیان آورم
 و گر زیم از جو و خوشش رسم
 نویسم چو توفیق باز وی صبر
 بان حرف عشق آورم در میان
 اگر کرده ام عرض حال نیا
 جهانی است این نایم نادر
 سوارش بنام است و صیدیم
 در ایوان نرس طرب است بکار
 ز زخمی تیان لاله گلشنش
 درخشان بدانش بان آفتاب
 صحائف زنده ای شهر یار
 چو در یا شمر طرف صدمه یار
 ز بس لفظ هر سبستان خط
 کند معنی خارش از پادراز
 تابش عذر طراوت بشوی
 گذاری بیجان و دست شو
 سفر مینوی آسمان منزل است
 در و مستجد و دیر در کار نیست

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

پیشتر

[illegible]

باین سایه خورشید در کوچه
 ز افسانه رنگ و بویت سخن
 به سجده تو بود صفحی در و گار
 ظهوری ز نهج می پر گشت گوی
 بریان می آید از تنه شمع
 که کرد و بخت و شمع تمام

ای مشهور غازی نام دارد
پنی سیه در پای دیوار باد
شمن پیکر لاله خیار باد
مضامین کیمیا بیستار باد
نیم خنیا تمام محفت لزار باد
نحال بزم مجرب نه بدوان
چو در آخبر نامه از اسلام

تم

[illegible]

این سال بهین از صفت
 ساقی نامید بی هیچ کس
 و قلمش را بر لوح
 زویدار او فرو برد
 و چون عیان
 نمودن بکران افکار
 که در دست داشت
 و از روز و جوانی
 متناهما همسر و دکان
 ز طبع خان نامه نظر
 قطعه تا

وَالصَّلَاةَ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الْأَطْهَارِ
وَأَصْحَابِهِ الْأَخْيَارِ

عبد الرحمن خان صاحب
افغان پسران

